

نقد و ان پیر

اعلیٰ

دیوان قاضی زاده خاں ملا محمد

مکتبہ

مشیر عالم پور

الہ آباد دروازہ چاند گھاٹ

۱۲۵۷

اعلیٰ حضرت آصف ہفتم سلطان العلوم



شہر یاد کن و برد خلیا لاء ملک

دائت آنریدل



نواب سرحدیدر نواز جنگ بهادی بالقاء

هوالجری

نقد و ان پیر

اعنی

دیوان قاضی میرزا محمد خاں بلخی

مطبعة

مشیر عالم پری

اندرون دروازہ چاورگھاٹ

بسمت
جیدہ آبادکن
۱۳۵۹
جنرل منصف محفوظ

از مادر و پدر و جایگاه و خویش پیوند برید - در هنگام
دستورئی مہاراجہ سرکش پر شاد مین السلطنت شاد
صوفی بہ ہدرو دیا و نواز شہائی بی اندازہ او کہ مثنی از خوا
واند کی از بسیار آن را معنی توانم بہ گفتگو یا بہ جنبش خامہ
دو زبان خوانندگان را آگاہی و نشان دہم - کارم بہ کام
بہ نام اینہ و در خوبی برویم باز و بفرمان و کنی بود نم سرفراز
کردند و دیوان "طل گران" کہ بہ نام آن پایہ پاک یزدان است
بہمراہی شاد نیک نہاد کہ حد از او خشنود باد چاپ نمودم و
آن سال یکہزار و سی صد و پنجاہ و ہفت ہجری بود و اکنون
کہ دو سال کم و بیش میگذرد نیز بسریستی دستور بزرگ و بخور
شکر بر دبار نیک رفتار و خوش گفتار نیکو کردار مددگار ،
باشند و راہ گزار کار دار آصف ہفتہ پادشاہ و کن کہ گل ہمیشہ
بہار زندگیش تازہ و شاداب است کہ آغاز سال کاوانی اش
بہ شمار ابجدی (صدر اعظم) میشود نام خوشنش کہ امروز زیب
بر دفتر است سر اکبر حیدری است خدایش یار و پیغمبرش یاور

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عرض حال

تخت نشین سرزمین دکن

پندول جان هر مرد و زن

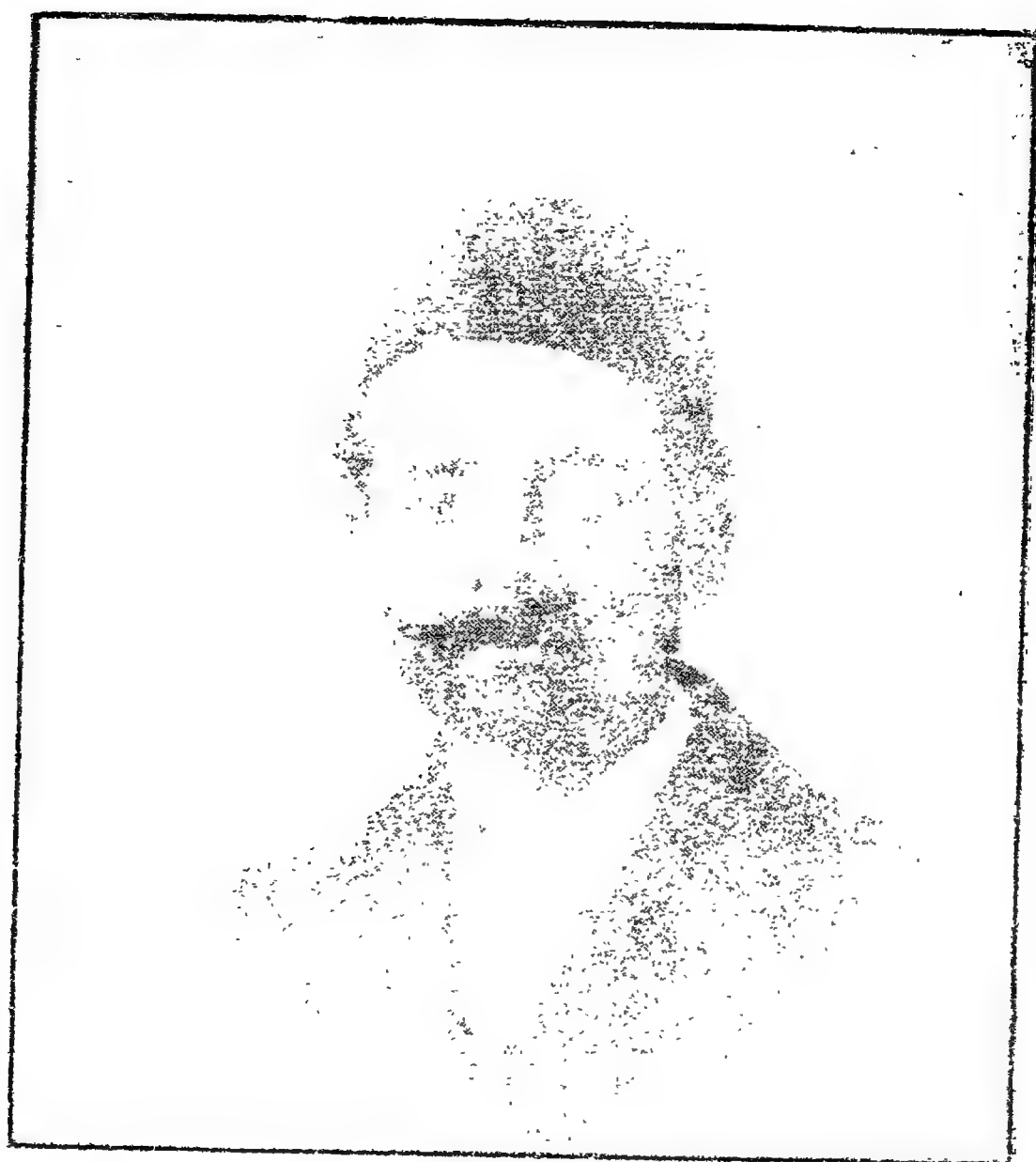
شاه تخت و دیهیم و بزم سخن پشت و پناه بیچارگان و سگیر
آوارگان از همه چیز بهره ور ریزه خور دستر خوانش از خاورد
تا با ختر تا کف گوهر بارش هفت خوان زمین را رنگین
ساخته کشتنای نهالی اش پیرو جوان را بافتد روان بفرزند
بنیاد حیدر آباد انداخته این آورده از خان و مان که در
بی مایگی کسی بهم پایگی او نمی رسد این جا رسید و دل

مد و کارش حیدر صفدر بابا و سوبهین دیوان است که نامش
(نقد روان) لب ز او محمد خان بن محمد حسین خان بن محمد علی
خان بن سلیمان خان بن صادق خان از خاندان تقی خان
حاکم میزد و کرمان متخلص به طلعت یزدی چاپ میشود و خدا را
میخوانم که کوششش این گرد آورده باشد.
"تا یار که را خواهد و رویش به گشاید"

میرزا محمد خان طلعت یزدی

حیدرآباد دکن

۱۳۵۹ هـ



آغا میرزا محمد خان علامت یزدی (پدیر نیا)
مصنف



خلفی شده مسرور بیلاد و شریفش
برپاشد و پابر سر طاعت و صتم زد
ای آنکه تویی احمد و محمود و محمد
ای نور خدا و ای ماگم سنده را مان
خوش روی خوش بوی خوش خوشی و خوشگونی
تو بدرجهال مهر زینی به نگوئی
آنی تو که از آب ولای تو بشنیدیم
بن عم تو مولای من است ای شه والا
آن حیدر صغیر که بشمشیر دو پیکر
بی رای نورنگی نهد روی بقای
روح تو و مروح من و جان محبتان

زان رو شده پُر نور و گنج ثار را
بُرناشد و شکست بهم لات و عز را
باز از سر خود خیز و بیدار روار را
در وادی حیرت برسان خضر بار را
گل دوخته بر قامت حسن تو قبار را
ای ساخته شمر منده زرخ بدر و جارا
یکباره ز رخساره دل گداز یارا
ان کو بولای تو برافراشت لوار را
در روز و قناعت بسی اهل دمار را
بی امر تو جاری ز کند حکم قضا را
بر داشته بر درگاه او دست دعا را

یزوان بدل طلعت یزدی بجای
با مهر علی کرده جلی مهر و لا را

قصیدہ میلاد نبی^ص الہی

نازم نفس خوش ارث باد صبارا
 می آید و دل می رود از خود ز نیش
 اندم که از او می شنوم بوی تو گوئی
 و المجد نسبی که در آورده بوجدم
 من بنده این بیک مبارک پی شایم
 آن شاه که در مہد ہم عین تحسین
 ز نو نعرہ جاء الحق ہاتف بظہورش
 طغیان شیاطین شد از او یکسر باطل
 بی او بحق کعبہ و اتسار کہ یک بار
 آن ماہ مینری کہ بشیر است و نذیر است
 با علم و بیان حکمت و برہان الہی
 از چہرہ زیبای شہنشاہ حجازی
 سلطان عرب شاہ عجم ماہ مدینہ
 آن سلسلہ جنیان سر زلف و تار
 از بوی ہمہ پر ساختہ کاشانہ مار
 احمد ز یمن می شنود بوی خدا را
 ز ی نجد کشتہ خاطر اخوان صفار
 شاہی کہ تراند زور خویش گدا را
 روشن بجمان ساحل جہنیش ہمہ جا را
 در گوش خلایق ہمہ زین مژدہ صدار
 حرم ہم از او بین جرم و خیف و منہار
 از شاخ ہوس پرند ہم مرغ ہوار
 بگرفتہ از او شمس و قمر نور و عنیار
 آراستہ او ہیکل این نور ہزار
 دل می طپد آئینہ این قبلہ نما را
 کز روی مبین نور و ہد ہر سمار

ما همه وابسته دلمان او حیثیت بگو نوکر عثمان او

آصف هفتم بدکن زنده باد

تا به ابد زنده و پاینده باد

میر فلک قدر لایک خدایم آصف هفتم شاه انجم ششم
ملت هند از عرب و از عجم کف بدعا بر سر خوان کرم

آصف هفتم بدکن زنده باد

تا به ابد زنده و پاینده باد

با ادب ای طفل و بتان شوق روی طرب کن سوی نستان شوق
شاه و کن را تو بمیدان شوق خوش بدعا باش و بعنوان شوق

آصف هفتم بدکن زنده باد

تا به ابد زنده و پاینده باد

صدر و مددگار و سبق خوان همه سر و قلم بر خط فرمان همه
بهر تقای شایسته عثمان همه از ورز و جوان شده خواهان همه

آصف هفتم بدکن زنده باد

تا به ابد زنده و پاینده باد

مسدود و دیه عیالیه حسن لکده اعلیٰ حضرت سلطان العلماء نواب میر علی خان خلدی سلطان

ای شنه ماهر و مهت بنده باد اختر اقبال و تنها بنده باد

چون گل نو چهر تو پر خنده باد پیرو جوان بهر تو گوینده باد

آصف هفتم بدکن زنده باد

تاجه ابد زنده و پاینده باد

ایل و کن خوبه توئی کنسید روی ز پستی سوی بالا کنسید

یا وحده او ند تعالی کنسید باز و عای شنه والا کنسید

آصف هفتم بدکن زنده باد

تاجه ابد زنده و پاینده باد

بار و گرمزده رحمت رسیده از سر نو گل چین بر و میرد

بیل عشق از سر شاخ نوید نعره شوق از دل و جان بر کشید

آصف هفتم بدکن زنده باد

تاجه ابد زنده و پاینده باد

ملک و کن چون تن و شنه جان او جان جهانی شده قربان او

قصیدہ در مدح اعلیٰ حضرت سلطان العلوم و امیر عثمان علیہ السلام

ای شاه و کن خسر و خوابان جهانی
ذکر تو مرا در زبان دل جان است
ای مهر سپهر کرم ای آصف بهفتم
در وصف تو ای آصف سابع بهفتم
وی حال مرا بگذری دید و برفت
فریاد ز بید او ممکن کین همه او است
تو بیع نرا و ادون و پا و اش و دوباره
چون شد که تیر افکنی افسر فی مهر
گفتم که از این ستر مگو با توجه گویم
خواهم نثر از اشک شب آه سحرگاه

باطلاع فرخنده و با بخت جوانی
در فکر تو ما خوش تو بفکر و گران
در سپهر ذرّه دانش تو روانی
کز هر چه بگویم که بسی بهتر از انی
گفتا که مگر روزه ماه رمضان
و م و کش اگر بیه خبر از راز بهانی
شاید که بود مذہب جعفر تو چه وانی
تا تیر و آماجک از ماه آبانی
چون بخیر از وسعت اسرار بهانی
ای آنکه خود آگاه دل غمزه گانی

ای طلعت یزدی تو مگر خانه نداری
کا واره و بیچاره بهر سونگرانی

تا زخم ابرو نسیم بهار روی زمین شد بد کن لاله زار
ساز طرب ساز و بگویشمار از همه غمهای جهان بر کنار

آصف هفتم بد کن زنده باد

تا به ابد زنده و پائیده باد

ملک و کن گلشن فروس از او زو گل مقصود و کسان پر ز بو

جانب هر کس مگر می سو بسو باد گرمی می کند این گفتگو

آصف هفتم بد کن زنده باد

تا به ابد زنده و پائیده باد

شاه و کن رابده ای بے نیاز عزت جاوید هم در راز

زاده شاه و کن و اهل راز تا سلامت همه مانند و باز

آصف هفتم بد کن زنده باد

تا به ابد زنده و پائیده باد

تا که قمر جالب سامی کند از رخ خورشید ضیای کند

آصف هفتم که عطای کند طلعت بیچاره و عامی کند

آصف هفتم بد کن زنده باد

این سخن شاگرد تا به ابد زنده و پائیده باد

زاد طبع طلعت زیوت

شنیدهستم که شیطان از نمودن بگوز افتاده بگریزد و بفرنگ
چو طلعت در و عابروار و آواز
گریزد و حاسد از وی رخ پرازدنگ

آمین خواستاری با وصف خاکساری

| | |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| مستی از خواهی ز جام وصل عشرت طلب | لذت جام تقاضا از لعل روح افزا طلب |
| مطرب خجسته نغمه را در یاب ساقی را بخوان | لحن و آوای از این جوی زان پیوسته طلب |
| چون تمیدانی که در یکدل نمیکند و دوست | دولت دنیا طلب با نعمت عطا طلب |
| هر دوایی را بگرد سر باب آسا نگرو | ورنه خود سر باش و هم پروازی غما طلب |
| سخنی حالی بستی بایستی استقبال کن | رنج امروز از برای راحت فردا طلب |
| با قدر دلدار لعل آبدار او نشان | در بهشت وصل از این تسخیم و زان طوبی طلب |
| چشم دل روشن بنور شاه ماه افسر تما | تا لبش خورشید خواهی دیده حرما طلب |
| شهر شاه من وطن گشت ای وطنخواه کن | این شرافت را چون با بهمت والا طلب |
| نقش پیشانی نشانی میدمارا بیا | پایان بر استان حضرت اعلی طلب |
| رحم و انصاف و مروت جو و جاسان و عطا | هر دم از تنها چه میجوی از ان تنها طلب |

سُرود کو وکان

چو فراتش و بستانی ز ند زنگ
 بعشق شاه عثمان عسلیجان
 من این شاه و کن را دوست دارم
 بماند آصف هفتم سلامت
 ز سلطان العلوم اندر ممالک
 مگر مدح و ثنائی شه حرامست
 بگویشیته دل های طفلان
 نمک حوزون نمکدان شکستن
 اگر مرد خدائی راست رُو باش
 نمی کرد و زنیکان بدسیه نیک
 میان درگاه شاه گنج
 زیران قدیم است این مثل بار
 و عای آصف هفتم در اینج
 سُرود کو وکان از دل برو زنگ
 ثنا خوان گشته چو مرغ شاد تنگ
 بر غم دشمنان کوون و دنگ
 در ایوان شاهی با لاج و او زنگ
 بگر نقش و نگار چین و از زنگ
 کزان صاحب غرض گردید و آلتنگ
 چرا دوست تنگرمی زند سنگ
 ازین بدتر چه ای دارای فرنگ
 مکن خود رکبی مانند خرچنگ
 نه بومی گیر و از گل خارونی زنگ
 بسج و محنت و غم با دلی تنگ
 که شک آید به پانی کان بودنگ
 ز روی دشمن دون می برو زنگ

حق نمک را باری ادا کن
تو دل گرانی وقت ترا نه
از آصف آمد آن میر هفتم
عهدی که بستی آخر شکستی
خاموشی من من سروری تو
با چون تو بدخواه این نامر شاه
کردی تو با خود هر یک که کردی

از خواب غفلت بر دار سران
باشاه عثمان ماشا و خندان
آرامش دل آسایش جان
هنگام یاری بگسته پیمان
این هر دو دار دحالم پریشان
بسم الله است و عول بیابان
بر دیگری شد این مشکل آسان

شاه و کن رطلعت شنا خوان
روز و شب آمد از حکم یزوان

قصید در مدح سید محمد حسین صفا ناظم تعلیمات

روی تو باز است اما طالع دیدار نیست
پرده داری پیشه سخن و ساز و خیم اندیش نیست
این جهان و کان و سامانش متاع مدح و دم
دم دشمن بجو حاسد شد شعار شاعران

ناز تو بر جاست لیکن گرمی بازار نیست
در نه هر دم پرده و لای پرده در تبار نیست
سر که در و هم غسل این عیب و کان نیست
از چنین بازار وانش دیده و بر نیز نیست

طلعت نرودی نباشد غیر طلی و روکن
صدق دعوی را بیا فرمان استناب طلب

کشکمش

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| دانی چه کردم با دشمن جان | آن ره زن وین آن وزوایان |
| او میکشد و من می کشیدم | او سوئی قاتک من سوی دالان |
| او میدوید و من میدویدم | او جانب این من جانب آن |
| او می نمود و من می نمودم | او بعض و کینه من عشق و عرفان |
| او می درید و من می دریدم | او پرده من من زو گریبان |
| من جان شمار و او دشمن شاه | اهل و کن او من اهل ایران |
| این بی مروت از بی و قوفی | لطفی ندارد با هم قطاران |
| غارت کند حق صاحب غرض را | چون می گیرند از ذکر عثمان |
| آواز مارا تار و شیندن | در خانه خود زان گشته پنهان |
| منع ترانه کرد از بهانه | آن پر فسانه در صحن و ایوان |
| فینگر بلیر و یا پسته بازی | جائز شمار و خسرو حیدر سلطان |

از محبت راه دارد دل بدل و روی نگر
تا به بینی گل گل کا نشان خاست
و نمت روشن علی ای سید عالمی نسب
گر کنی روزی عثمانی بنده آرا عاریت
بر سرم آن سایه کز محبت افکنده
قامت و اتم است آن سیاه و یوار

ای محمد حیفی از طلعت یرومی عا
هر چه پیر باشد چونیکو بگری نیست

دگر مدح سید علی اکبر است
که در بزم صنادلان مبراست

نامۀ ما را بنام آن جهان داور نگر
ناشنای فرزانۀ بر لوح دل و دفتر نگر
از الف بر قامت موزون مهر و یاقینا
لام اگر خواهی از آن برفت هر لب نگر
هم از آن ها به هویت بین چشمه مشون
بیشتر اورا به بین رنگ بو کتر مگر
ست شکن باش ای خلیل الله عشقان
ور دل ویران مانتخاۀ آور نگر
نفلن از طاق حرم تا بشکند هر ت که است
جیدر آساخیز و تن را ووشن خمیر نگر
در چین گل گوینا مارنج بلبل می دهد
مشت اورا چون کف شبه باز و دوری نگر
خار و انگیرش اندر چشم گلچینان باغ
همچو جسم سودا ان چین لشکر نگر
شد سکن طالب آب و بخور و آن خمیر
بین تقابل خضر وخت اسکن نگر

آری از انسان اگر نیان بسوی شایسته
که بشیر و ستان و گاه با تیغ زبان
که بجا گفتیم سزائی من روا بنود مگر
در جهان منجوار بسیار است ای ساقی ولی
و فضای بدحت سید محمد جعفری
چون که تود و موهانی کوی او پر میز غم
خواهمش خواهد هر انسان که من منجوارش
یا من از گفته اغیار کی رسد ز من
هر چیمی گوید رقیب حاسد و بدخو من
لنگر بحر معارف ای محمد جعفری
ناظمی و از تو ما را سرفرازی حاصل است
گو بچاسد گوهر فاتی اگر داری بیار
مطلبی دارد مذنب و بگوشتن بر فتنه
قول جابل کی قبول خاطر عاقل شود
چار انگشت است فرق حق باطل در میان

از خدا بر بنده سید باب استخار نیست
از برای دفع دشمن حیدر گونا چار نیست
سوره تبت بید او مصحف و اداری نیست
و گیری چون من بیا و جعفری منجوار نیست
مرغ فکر قاصم از عاجزی طیار نیست
یا کم از باز و عقاب و کرس و شفقار نیست
خواهمش بجا عزیز بی حمت راعار نیست
پاک دل رایح پاک از گفته اغیار نیست
دشمن ست و پیشه دشمن بحر انکار نیست
کشتی ماخته حلال از چه رستار نیست
بر سخن چینیان ببین کس شیوه اختیار نیست
گر بگل مار گرد و مار چو به مار نیست
جان تار تو است عاشق گرچه رخسار نیست
گوشت هوش مردم و ابا هر گفتار نیست
حل این مشکل به نزد عاقلان و شوار نیست

و مبدع سبب سار و هفت ماه سال چهره مقصود را در جلوه دیگر نگر

من میگویم که از احوال طلعت غافل
چون بحالش نگری باری این بهتر نگر

سرودیه

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| تورا گر چه با ما سرسری نیست | دل ما هم از چون تو دلبر بری نیست |
| به اعجاز اگر لب کنی باز گوئی | که سحر است و این کار پیغمبری نیست |
| در انگشت من حلقه زلف تو بس | و گر حاجت آن راه انگشتری نیست |
| من ای بی مروت تو را می شناسم | که رسم تو غیر از ستم گستر نیست |
| شود خاطر خوش به آزدون ما | مگر در دولت هیچ رحم ای پری نیست |
| من از گردن چشم مست تو مستم | که با ساقیم چشم و با ساغری نیست |
| ز بهر تو شد دروازه آن رنگاشقی | که اندر گفتش نقش کیم و ذری نیست |
| مگر ناله ام را نخواهی شنیدن | و گرنه بگویش بوشش کرمی نیست |
| و گریاری از تو بخت آنکه داند | که با هویشان عادت یادتری نیست |
| ببار و چو تو نیست شمشیر بازی | چو مرغان خون ریز تو خبری نیست |

هر چه بخواهد دولت ای ناصح پر گو بگو
در دکن افتاده ام دور از دیار یار خوش
کن گزاری سوی تبار و تبار دکن
نوبه سالان را مگر از غنچه گل بین باز
باده اندر ساغر و ساغر بدست بادوش
این ترقی و تعالی را از دور بدر
آنکه وصفش را بگویش دل شنید از راه
پرورش جان معارف از علی اکبر گشت
در مقام تربیت بر یک قرار و شیت
پست از او بنیاد و اصل دانانی بلند
حد علم او چه قدر و فضل او چند است چون
آبرو گر بایست حستن ز جوی او بگو
گر علی اکبر زمین پر سد چه داری نما
در بگوید چون فرو نشاند گور هم
از دل و جان بر زبان آرم بهر جام او

هوش اگر داری مرا گوش نصیحت کر
جسم رخور مرا از بار غم لایع سر نگر
بر گل سوری یبین و لاله احمر نگر
باغبان را شادمان از نخل بار آور نگر
عکس ساقی را در او چون باد و ساغر نگر
از عنایات شه وراثی علی اکبر نگر
گو بیا نزد یک وزیر او را بچشم سر نگر
علم و عرفان را علم از سعی این او نگر
حالت خور و کلان و منعم و مضطر نگر
رای تدبیر و خردمندی و دانستور نگر
بحر موج است و روی از خرد و لنگر نگر
منزل مهرش بدل چون حد گوهر نگر
گویش ای محترم بر نظم این احقر نگر
آستین بر گیرم و گویم بچشم تر نگر
بچو در خلوت مرا بر کمر شسته اندر نگر

می شود آنچه به تقدیر خدای شد نیست
وقت بیداریت از خواب گران نمی گم
بهر زبردستی ایام ندیدی که بزور
مکر آینده نکردی بخت دل ما
این خوش اندم که مرا میی و گوئی به او
نشد شناسی که بود پیشه آسانی ما

تو محبت در پی تدبیر و پریشان شده
بمکافات عمل دست و گریبان شده
پهلوان کهن و ستم و ستان شده
چو شد اکسوزن که از آن کوه پشیمان شده
بر در شاه و کن بنده فرمان شده
کی در این مکتب به چون مردم ایران شده

وزره کعبه من کعبه من تقال نگر
طلعت یزدی اگر حامل قران شده

در مدح عالیجناب نواحیدی نواز جنگ بهادر دام اقباله العالی

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| حمد چنانی که ملحق است بدان ال | خاص خدای که ظاهرات و مدلل |
| با دوختور مادر و دیپا پی | سرور پیران و احمد مرسل |
| با دهنه نیم روز و نور خستین | از گرم کردگار و صا در اول |
| شاور و ان پیمبری که خدایش | بخت جوان داد و تحت قیاج مکمل |
| زنگ زوایه چگونه از دل تنگم | تا ند حد ساقیم شراب مغلغل |

مگو با تو دارم سر و لموازی
 من از بخت رگشته هر جا که دیدم
 من مرغ زار تو صیادم آخر
 گرم در گشتائی بیسارم پریدن
 ز دستم حیران چنین می بردول
 نباشد روار بخش افسران من
 ز دشمن که او عیب ما با تو گوید
 بگلزار احسان احمد حسین خاں
 مراد و جعفری با ارادت
 گنه کار و امیدوار تو اجم
 که هیچ از تو ام این سخن باوری نیست
 نشانی به تقویم نیک اختر می نیست
 که رویم جز این و ربوی و دمی نیست
 که با بال شکسته من بر می نیست
 اگر کار چشم تو غارت گرمی نیست
 چو این بند که را با کسی باوری نیست
 شکایت شنیدن و استوری نیست
 چمن و چمن جز گل جعفری نیست
 بغیر از لب خشک و چشم تری نیست
 گنه را بفضل و کرم برتری نیست

ممکن ناز و باز آئی نشین بیاری
 که کس نمی طلعت تو را مشتری نیست

باز بچہ اطفال

باز بچہ اطفال و لبان شده
 ای سیه باز چرا صحوه طفلان شده

بشود و با هزار دانه ایصال
بهر شب زمین خیال خوابت ریشا
خار خلد بر تنم ز بستر محصل
ع چنان دل نجرم بگینگی شد
کاتش سوزنده در میان منقل
ستر از پیش آید از چه ندانم
در نظرم چشم پر خمار تو اکل
طلعت یزدی بسیر دشت جنون شد

گاه بدامان کوه که ز بر تل

بگیر به باغ وستان گل برومید لاله
پیمان وطن شد پرازمی دو سال
پریده تو تا کی مطرب بغمه زنی
ساقی زد و من از می کن لوت غم از آ
ز قید و بند زندان آن یوسف عزیزا
چون شد بیرون برآمد ماه ارمیا
بر گویم نوای تیک این راهی
از نای دل چو نای باری بر ناله
هستی براهستان بفروش باد و نستان
بیع وطن پرستان دارد کجا اقاله
دلالت کردون در پیش بروش حم
ماند ستاره در وی چون قطره دریا

این جوش و بقیار می طلعت از چواری
کن با جناب باری کار وطن حواله

عود بسوز و بساز خود که هرگز
کف بد عایتم نماند ازین
برخروشم به اختصار بگویشم
لب بد عاتای بسوز و ساز گشایم
سبده و البته ام بدامن پاکش
ذائقه خواهد همیشه بر سر خوانش
دست کرامت برای اهل ارباب
از بد قدرت بدست اوست هر
بند به مهدی نواز جنگ زیر سو
قطعه بخاره دل ز حضرت مهدی
بار خدا یا به آبروی محمد
تا بگمان از کلمه رفیق و غار
نیک و بد سخت است و بدست
آن اثر گیر و دار افسر بالا
پوشش این هر مشکل است و شاید

عقده مشکل گفتگو نشود و حل
دست نواز مده تو را نکند حل
باطق مستعمل به قایل به حل
در حق مهدی نواز جنگ محفل
چون دل زاری برف یار مدلل
از غسل دیگران به از کف او حل
طعم شکری بند ز مهر به حنظل
کارگاه و کلید باب مقفل
پیش جمال ادب نهاده به حل
شد ز نقاط دیگر نکوتر و افضل
آب نقاش همیشه و از بعد حل
بر تو که میکنم بدیده احوال
رسم جهان است و روزگار مسلسل
کار خرابیت و زار و بسته و محل
بخت نگو تا با نری که بود محل

باشی اربده گفتن از آن به
 از پدرای سپهرستانی چند
 بی گره همچو غنچه گل گروی
 سناکشایش بکار از او بینی
 داد خالق تو هم بخلق بده
 به زبان تو کم کسی را ضیعت
 تاجرجنس حق پرستی باش
 هر که را میدهی منته منت
 از ورخت امید بر چینی
 طلعتار شک بر نمی خواهد

که نشینی جنونش و خرباشی
 کوششی کن که خود پدر باشی
 پر گره همچو فی شکر باشی
 از چه در بند کارگر باشی
 تا بهمت چو شیر ز باشی
 که تو پر نفع و کم ضرر باشی
 تا کی آخر چو پیل و در باشی
 تا که منظور هر نظر باشی
 چون تو خود نخل باثمر باشی
 که تو از کار با خبر باشی

سیرچمن زار

سراسر گرنی سیرچمن زار
 بباغ از شور هر زار هوا گیر
 بدل وارم بسی گرد و کدورت

نه بینی در چمن مرغی چمن زار
 فضای دل نیکرود هوا دار
 که خواهد برد ازین آینه رنگار

غزلیات

زندگانی بسیارست و سامان دارد
 هر زبانی که بدنبال دل افتاد و محبت
 هر چه شکسته شد آن را بدستی نخرند
 عارف آن به کس از زنت تعلیق و نظر
 شد و گر گونه کهن ویر و کسان تا طلب
 چون شود آنچه خدا خواست چرا بده در آن
 عشق شاه است همه خلق گدای دارد
 هیچ از کید جانب نه هر اسد بچکان
 طلعت از آتش عشق تو چیر و از خست
 نه و گریستی و فی در و و نه درمان دارد
 کوش اگر مرد با من هر باشی
 تا که دارای سیم و زر باشی

باغبان گلها می گوناگون مید از طرباغ
رشته بختی به اقبال لبندای کاوان
روز و شب از ماسلام و مبدم انوار و
ای نسیم از گلشن مدح و ثنائی شتاس
خویش را از کبر و ناز و خود نمائی دور
شمر ساز روی اوزین جان ناپاکی
کن ز روی عالم آرایش مهوای بزم دل

در تماشا دیده چون مرغ سحر بیدار
سوزن این جامه چاکان را تو در سو فار
ای صبا بهر شمار احمد مختار
دسته گل بر مزار حیدر کزار
زاری و عجز و ارادت اندران باز
هر چه داری ماحضر از اندک بسیار
از لب دریای عشقتش کو لوی شهوار

طلعتام روانه کن یکبار به ترک اسوا
هم پناه از نفس و دل بر برگه افاد

تقریب ساگره آصف سلج

نه تنها ساقی محض توئی تو
بست تر سامع و دبیر و برهمین
کسی کو قلب مجنون را کند خون
خون خاشاک و خار است این من و ما

شراب و شاد و ساغر توئی تو
ولی و پیر و پیغمبر توئی تو
ز دست لیلی اندر بر توئی تو
گل گلزار و باغ و بر توئی تو

ورختی در همه گلزار هستی
سر جنگ از چه رو هر مدعی راست
آقارب کا القارب هست مشهور
ز دشمن داد و مال بستاند ایزد
بهستم بر کمر بر سر نهادم
چو مستغنی شدم از شرط ملکی
نمک می کرد و این کس اشکی نیست
جفا از جعفری هرگز نیساید
نمی پرسی از آن از حال من هیچ
به امید می بگویم بحر عرفان
ولی باین همه درهای دانش
چو کم گفتن بر دانا پسند است

نباشد همچو من بی برگ و بی بار
که مار نیست با کس بهم پیکار
ز خوشیشان چون نباشتم زار و بیدار
بحق مصطفی و آل اطهار
بسان ملکیان بگلو کس و دستار
بخوان آصفی گشتم نکلخوار
اگر افتد سگی اندر نمک زار
بغیر از فتنه جو یان جفا کار
که در ویشتم من و خویش تو زوار
برون آورده ام درهای شهوار
منی بهستم کسی را من خسرید آ
بدان کوشتم که الملکثار و عهدار
بنات رائے طلعت با تو کل
منو این کارش آسان کار دشوار

صورت هستی برون از پرده پندار بر
دل ز دست هر که خواهی یا بهیار بر

جهان را شاهی آما پارسائی
بغیر علم و منظر توئی تو
فضای جو را بر عطائی
بدریای کرم لنگر توئی تو
الهی یا غیاثی یا حبیبی
محبیب دعوت منظر توئی تو

چو طلعت توبه کروار توبه کردن
خود او را شاید ای داور توئی تو

طبع شرم را مودع نشسته است
شور دیگر بدل و جان را انداخته است
سیر مشتاق ز هر مرحله پیمایش است
کار عشاق ز کار همه دنیا پیش است
گرچه ای شیخ تو را همه سر سرگشته است
گره سال گره از حد احصایش است
دور و بیا بشمار آید و نماید بشمار
ز دین حلقه گره که در دریای پیش است
بایی جرم و خطا اول بطف مطلق
گفته بده نه از بخشش مولا پیش است
اندر این باغچه بر غنچه گل بست گشت
از دل عاشق و از چهره زیبا پیش است
زلف دلدار گره دار و دوزخ را محال
گره سال گره صدره از اینها پیش است

طلعتا باز من آواز تو را میشنوم
شور من عشق تو یا بلبل شیدا پیش است

رفتم که عرض حال به پیر معان کنم
تا کی ز دور ناله و آه و فغان کنم

به رنگهای گل از منت سار بلبل
ولاد زلف چون عودش ببارش
خدائی احمد و سبطین و زهرا
خرومند اخیل بت شکن پیش
نخو اتم رستم و افراسیاب
تو ملکی تو سلیمان تو آصف
وطنخواهی و هم شاه وطن را
علم باش ای قلم شته را که دکت
به عثمان علی میر مروت
گره کن رشته سال گره را
بشوخی باد لم گفت الفتم ووش
ولم باز لفت او نیز این چنین گفت
پروبال های اوج اقبال
مژور فتم به بحر و دیدم
توئی مصداق السلیمان و منا

چو خاتم من ولی شتر توئی تو
بسان دودی از جگر توئی تو
گدائی ساقی کوثر توئی تو
چو بیزار از بت آور توئی تو
که در روز و غا حیدر توئی تو
نوح و انکشت و انگشت توئی تو
دل آگاهی و دین باور توئی تو
کلید گنج باد آور توئی تو
غلام و بنده و حیا کر توئی تو
ز اختر با که نیک اختر توئی تو
که بار و و شتم ای کا و تر توئی تو
که صیاد من مضطرب توئی تو
بشهباز شرف شهسپر توئی تو
که در اطن صدق گوهر توئی تو
بعدق حضرت بود توئی تو

مدح و ثنای حضرت مهدی نواز جنگ
هر دم دعای حضرت مهدی نواز جنگ

بر غم دشمنان به بر دوستان کنم
چون لکنه زیب تار دل ناتوان کنم

طلعت بر غم دل چو شد آسودگی حرام

پس جستجوی او بکدام آشیان کنم

خرد کم کرده ام از می خناری کرده ام پید
بگویش این عا کرم زدوری گریه با کرم
به خاطر اتمام شالی و این تفریط و شنیدانی
اگر خون خورم و گریه با غم بس بر دم
محبت بین کزان دای که ناید بوی گنجی
نیم چون عود و هر حجر که اندر بوتۀ زر گر
گیاهی رسته با و اعظم نه چون سیره را غم
به بر دو شتم ریدانه و رخمی عارضی نور
روان شد شوخ هر جانی از سرین بدنامی
گهی بی تو شتم از سنی گهی در شتم از سنی
خدا را دیدم ای طلعت بعین عالم و حد

مادر میساری بین چکاری کرده ام پید
به پاشور و نوا کرده گزاری کرده ام پید
سیان عشق و سوانی اوقاری کرده ام پید
چو دل انهنیاز روم نگاری کرده ام پید
چیان بی پنج صیاد و شکاری کرده ام پید
ز صنعتهای او چو زریاری کرده ام پید
لسان لاله در با غم شراری کرده ام پید
که باین خاطر مضطر قراری کرده ام پید
ز راهش هر بنیانی عبادی کرده ام پید
گهی در اوج و گه رستی بداری کرده ام پید
برون از کسوت کثر شماری کرده ام پید

در گلشن مراد و چین زار آرزو
گلچین رود به باد که گل میدارد
نی مدعی گزشت که من بنده گی کنم
ثابت نکرد جرم و سزا و اهرم
گفتم چرا دوباره سزا میدی مرا
نزل نشاط عار و لبا طر بر
صیقل گرفت تنغ زبانه بعلوم
از گرگ با شیان تکه اگر گله می کند
آوازی از سرش نیاید گوش روشن
گر زانکه دست رس بودم چون دور
مست تشراب غم و از اهل غم نیم
باری کجاست که ناوید هیچ سود
ای پرده وار پرود بر افکن ز رویار
ماه صیام و روزه کشائی شام
ای و نهواز به که مبهدی نواز جنگ

خواهم که سیر و گل ارغوان کنم
او کار این چنین کند و من چنان کنم
نی افسری بهشت که تحصیل ثان کنم
آن رفت و این رسید و بگفتاها کنم
گفتا برای آنکه تو را امتحان کنم
از حاسد و قریب چرا دل گران کنم
چونش زبون و زار نیام و بان کنم
من با خدا شکایت جور شبان کنم
بناکش حال احمد آخر زمان کنم
احسان کجاست که با باغبان کنم
ساقی تو را بخویش چه لید گمان کنم
سوداگر تو باشم و انگ زبان کنم
ما مصحفی بخوانم و تفسیر آن کنم
میخواهم از لبان تو ای ولسان کنم
اظهار جور چرخ و جهای زمان کنم

به اوج ادب بین که در فوج داری
پیشانی این خطبعت نشانی
بزرگی که اینگونه باشد فروتن
مه از چهر حامد علی در تجلی
ز بس کلاک او مشک بنیر و مجمل
مرا کام شیرین شد از نام نکیش
نخست اندر این جداره لطافت
بنانش قلمرا بخط شاعری
به وصفش زبان بیان قاصر آمد
تثاخوانی بزم حامد علی خان

ورق در گفتش موج گوهر گرفته
زلوح صمیم پر بر گرفته
به ملک و کن شهره مکتر گرفته
برخ تابش مهر الوار گرفته
محیط هواری امعط گرفته
بهم وام از او شهید و شک گرفته
بحکم شد و او گستر گرفته
هم آور و خورشید خاور گرفته
بهم ذکر الله و اکبر گرفته
زمن زاهد خشاک را تر گرفته

به مدحش کلید و رنج و انش
تو گوئی که طلعت زو او گرفته

روز روشن بدن و نظم چون شاست
میرسد نور حضور از آفتاب ظهور
هر عایکه به خلاص کنم در حق دوست

گرچه کشمیر نظیر و هوا چون شاست
خوارم از جور و خوار و نمارم شاست
آن دعا و نظر و شمن و من و شمام است

در ملاح

عالم جناب رفعت ناب حامد علیجان ناظم اول فوج

سرم باز سودائی دیگر گرفته
وگر عشق بگرفته افسیم عقلم
چه پاک از رفیق بتمکار دارم
نگوید سخن بر علیهم موکل
کند و دود و عود و عا تا سودی
کبوتر فزون تر ز ندور هوا پر
بحمد الله از رای حامد علیجان
نه در مهر او تازه آوازه دارم
بیادش منم آنکه از دست ساقی
چو شد شغل و صف حامد حمیده
جوانی دل پیرم از سر گرفته
چو حیدر که او حسن خیر گرفته
به گفتارم ارگوش خود گرفته
وکیلی که از مدعی زر گرفته
ز دل سینه ام سوز مجهر گرفته
ولی باز بال اکبوتر گرفته
همای سعادت بسم بر گرفته
که این عاشقی بحر و هم بر گرفته
چو میخواره بسیار ساغر گرفته
بدامن اندیشه آذر گرفته

بجای عالمی ارجایی گزیند جای
گنه نکرده بعفو گناه مستدعی

خراب زار کند حال پیرو برنار
برای آشتی آورده ایم حلو ارا

غزال طلعت زدی غزل سرفی کن

بغمه ساز نخل بلبلان شیدا را

گر حلیه گری حق بهار و زده باشد
برایشه ما خواست زند تیشه بخور و
وادم بکت کو عصائی به ترسم
دلبر گریبان دل از دست تطاول
آواز خود از گنبد گرد و دل شود باز
کردم طلب از پرده دل صوت عراقی
هر حرف که سر بر زده زان منع داشت
بد خواه تو مشتی که پس از جنگ بسوز
صدیدیم وجه پروا که بصحرای تو بر ما
ان را که غم از نیک و بد خویش نباشد
طلعت ز خرابات روان شد سوی مسجد

با امر قدر حکم قضا ز زده باشد
چون بخود این تیشه به بازو زده باشد
بگرفت و مرا بر پس بازو زده باشد
تا دهن من چاک قبا ز زده باشد
گوینده بهما آنچه ند از زده باشد
گر راه مخالف به توار ز زده باشد
من هیچ گویم که چرا ز زده باشد
بانی خردی چونکه بجا ز زده باشد
ان چشم سیه تیر ملا ز زده باشد
گر با تو دم از مهر و وفا ز زده باشد
گر یکد و قدم بهر خدا ز زده باشد

پسته چون غنچه کمال من از آن بر موند
بصرم رخت از لب قطرات مطرات
دیگری میخورد از دستش فرج بخش قومی
مرغ دانا نشود جانب هر دانه دوان
خاستارید و از بخت نگوشار نیم
هرگز اندیشه هر روی هم پیشه مکن
هر دار و همه بانی که بدیده خویش

که لب با هم نظارت ترا از یاد اوست
در کفم گشتی دریای مودت جام است
عاشق زار تو ای دوست چرا بد نام است
دلش آن گاه که این کار گزار دامت
زانکه نوسن جوانی و به پیری نام است
زین هوا ترک موس کن که خیالی نام است
اچنه من بالو بیان می کنم آن پیغمبر است

با همه علم و هنر طلعت یزدی صبح است

پیش از باب غرض جابل کالانعام است

بسر زمین محبت کسی نه بد پار
نه روی سختی سر مانگر نه گر مار
که پهن کرده بگو این بساط انعامی
که بر کشیده بگو این اودیم رنگین را
نه زلف بلند و نه گیسو این زمان باقی
و نه بگوشه عزلت رسیده از مردم

که سیر کرده تشیب فراز و نیارا
بدام خویش اسیر ستم نگارا
که آفریده و را و قطع صحن نیما را
که شب بگردن گردون کشد ثریا را
که بر گلش بگرم سبیل سمن سارا
بسان جوشی گم کرده راه صحرارا

جلوه مرو نه زین قامت رعنا پیش است
 آتش عشق چرا بر دل لبیل نه ده گل
 نظر حسن پرستان جهان ساو گیت
 بی ثمریت درختی و گیاهی به نگاه
 بر سر سال گره چون دُم شیر است گره
 شیر دروشت سیر آمد و گرگ از پی گشت
 کز تو همچون دل درویش هر یار پیش است
 خارش اندر خورنار است که او پیش است
 پروه حسن تبان پیش نظر یار پیش است
 بید مجنون به تماشا که لیلیا کیش است
 در دُم شیر به یاس گره اینجا پیش است
 زین شبانت که استوده بصر پیش است

مآتو یا خلق جهاں یار چو طلعت شد
 پیرو بر ناهمه گویند که با ما خویش است

منظومه

از دکن بعراق بجواب سید مرتضیٰ هاشمی

بنام آنکه بحرش بی کران است
 ز دکان ادب بکشاده ام در
 بروی بحر دانش چون دو خوش
 برای نکتہ دوا فی نقطه بس
 و رای عقل و فهم دیگران است
 بنام شحمه بازار محشر
 برای نکتہ دوا فی نقطه بس

مرانقد خرو مندی گراز میرخان گم شد
نگد راست پای ل بیداری چنان گم شد
بصد نامور گفتم چه شد کز نامه شد نامم
گراطفال بستانی خبر گیرند از حال
نقشنگ است و دولتنگان نظرنگی صیام
گراز این بگل گراگ آید ر باید گوسفندی
چرا با ما میجوشتی بهم دردی منی کوشی
بفرمان تو خوا مو شتم سراپا گوشتا گو شتم
منی مانی و میماند بدو خوب این بشنوا ند
تو بی پشت پناه من چه بود آخر گناه
من عید الاضافاتم نگر جوای می فاتم
بدان در چون از خوبی نهادم پای پاکی
سرم شد چنان ساکب که خطمی شد بران
در این جا شنائی کن و می با شنائی کن
چو مر آن بختی کاری کن طلعت بازید کن

برهستانه میفرستم زو شتم ارمان گم شد
که اندر خطاب شوق راه کاروان گم شد
جواب در عتاب آتیر و مطلب از میان گم شد
تعارضن بایدم کردن که از جسم توان گم شد
وطن از یادم رفت و هوای ایشان گم شد
عجب نبود که از غفلت در این صحراشان گم شد
تو را دیدم خطا پوشی چه شد کز وی نشان گم شد
نه همت شد فراموشم نه ذکر ت زبان گم شد
که دست داده ستانند چو این پید شد گم شد
که روز از دو دوا ه من صفای آسمان گم شد
مکن باج اقامت به تیری کش کمان گم شد
بوجد و حال مجذوبی کلاه پاسبان گم شد
هری گشتا برین را که که مرکب اعنان گم شد
خدا را اخذاتی کن کز این دریا لران گم شد
بحالش عکساری کن که ریش را بجان گم شد

اداء نظم علی امم دوائی
اوب زایل جنون کی چشم دارو
جد اگانہ چو رحسان میامہ
من و محبوب را اندر میسانہ
سخن ساز از سخندان است نیکو است
سخندانم نہ تنہا بل سخن ساز
یکی گفتا چونامت بروہ آن دوست
بخوانی بر تابد از تو رو را
جوابی کان مطابق با سوال است
برای ہاشمی و شعر لغزش
ولی چون در شمار دوستانم
بدان کشت خویش را حد نباشد
نہ عاقل تنگ بر دیوانہ گیر و
در آخر از کشتہای درونی
نخست ای ہاشمی جای تو خایت

و ما ادراعی مدیح ام حجاب
کف دستی برون کی لستم آرو
بنو دم لایق اعتراف نامہ
محبت را خطی آمد بہ سائہ
کہ بسیار است فرق مغز تا پوست
زایل بر زورندی نکتہ پرداز
جوابش گروہی بسیار نیکو است
بیاور آب یا بشکن سبورا
از این الکن زبان جستن محال است
جوابم پوست باشد پیش مغزش
گیاری در کنار بوستانم
جوابی گرو لیسیم بد نباشد
نہ عفتا بوم از ویرانہ گیر و
نوشتم شرح احوال کنونی
ولی اندر دلم بسیار عالیت

سر انجام همه سرفروزی زوال است
مرگفت آنچه بینی پیر و استوار
بعون و یاری باری دگر بار
در آمد از درم پیکلی شب و روش
گلاب یزدیش بر تپه سرانور
نشست و لب و گشت و جدا کرد
چه گنجی پاکتی چون فلک مشون
در مکنون بحر بیکران بود
رسید از باسمنی منظومه پاک
ز آب و تاب و رنگ و بوی و روش
نواهی باسمنی چون نقشه بر صورت
گل گفتار او آمد کتانی
خطی رنگین بنام عسقلان بود
قلم بعد از هوش و آیدای عی
پس از قبت دیدی اگر قل هو الله

زوال نقطه این امری محال است
که هم بادش بر و چو آروش باد
مرشد باز فکرت باز طیار
مر اگر داز غم دوری سبک روش
نشته به چو شب بنم بر گل تر
ره رنج و سر گنج و عطا کرد
در و منظومه های در مکنون
نه بهرین که پیر و بیکران بود
چو وحی منزل از بالای افلاک
نظیر سفره خاص خورش و لوت
بگوش جان و را مد از ره دور
که شد خارشش کلید کامیابی
مراد از یاد بهمان و فلان بود
بنام شد و دوم مانند پیچی
بود عیبی نباشد ای دل آگاه

مجوی آن را که حستن را نیز زو
به گل گراورد و گلچین سپید را
زافات جنونم رسته از خویش
جنون خویش است خوبا عقل کامل
طراز مذهب عاشق جنون است
هر آن رندی که باشد عقل او پیش
در این ره هر که را پائی چلیده
جنون در عاشقی یک از منون است
جنون خاص من مسکین نباشد
فلک را هم در این گردش جنون است
فلک را که کشتان دارد و بترنجیر
زدانش دل بخون آلوده دارم
بدست یار از ان مانم به خنظل
خروچون از غم دوران جدانیت
چراغ امروز مرونگی ندارد و

مگوی آن را که گفتن را نیز زو
رسد آفت نه با و خبان بد را
بیارم خویش و از اغیار درویش
ولی بیگانه زین معنی است غافل
خرو مندار بود زین خطا بر من است
نباشد در نظر ما با حرد و خویش
هر اران خار غم در وی خلیده
کمال عاشق صادق جنون است
بعالم کسیت کان کش این نباشد
بیامش مهر تابان بشت خون است
که چون دیوانگان میگردد این میر
که خون از دیدگان پالوده دارم
که بگریز و زمن دشمن چون نعل
از آن دانا بشاوی آشنائیت
کسی کاری بفسر منگی ندارد و

بهر جانی خدا یار تو باشد
جهان اندر حساب جمع و تفریق
قلیم کارگاه کبریا میسم
بشقت ای که شوقم تا کمر بود
مرا یاد از کرم فرموده بودی
که این دیوانه باشد چه نیکوست
جنون ورنه ایم را عیب دانی
فواد فی المحوا عین الجنون
نمک ناخورده از خوان جوانی
بروز من گرافلاطون نشیند
بسرعت برقم و تند ی چو تند
نشان اهل ایمان است تندی
چنین نقل از امام سوین است
وقار و استقامت خوب حال است
بخونی تندم اراموس داری

و عائی دوستان کار تو باشد
چو ابرق است و ما چون آب برق
گهی پیوسته گاه از هم جدا میم
من از تو هر چه میدیدم هنر بود
قلم فرسای این فرموده بودی
تو عاقل باش و ما دیوانه دوست
ندانم عیب دان یا عیب دانی
کجا آن البصه نور العیون
شود و دیوانه با این زندگانی
زخم و روان ما مون نشیند
نه تخم شلغم و برگ چغندر
بطبع عاشقان عیب است کنیزی
که تندی خوی اصحاب کلین است
ولی این حال اصحاب شمال است
برای سینه رت السوس داری

من اگر نه در جور نخستینم چو خود آگهی تو کو ششم
و هیچ دلت نه مدکن کف هیچ غمزه رو کن
بخلاف حاسد یاده گو کرمی نما و دلی بجو
نمکین لب تو شکر نشان تو چون کی گزالیان
نه گره به قطره زاله چو داغ چهره لاله
نه بفکر یاده و ساده نه دوری بخت کشته ساده
نکنند چو دل تو آگهی قمشن بموی تو میدم
بسر سال گره چون گری بروی گره بن
در دشت و گلشن و باغ و بهر و کوچه و رگد
قدحی که میدهم زمی فرجی که میدهم زوی
نه گهی به انگهی کنی نه بباگشاده بهی کنی
چون غلام آصف سابعم به او امش تمامم

چو بگرد و جرد و کجوشتم من اشیا تو چو پاره
ابد آرا ده بد کن بگدای خود چو گدانه
منکر ز جور و جای او چو تپتی بهر و وفای
نه بهی عاشق خوششان حکیم که عقد کشته
نه بیاد جام و پیاله تو مگر زالی و فای
نه بسینه کینه نهاده بمیان جفت و رجا نه
چه رسد چو زلف تو زو بهیم که اسیر بند بمان
به پناه سایه و المینن چو تو بهر خندان
ز نورش است بمالگر حجاب جلوه نمائ
بو و از دوشم و لبان وی تو چنین چه الصفا
نه گزشتی از گنهی کنی تو مگر محبط عطا نه
ز کلام او به تو طالعیم چو بزکات ص و بولنه

دل ز اطلعت حق طلبم و زنده و صند
که خدایکت خو این عجب که از اود می تو جدا

داین لطف خود بر و گرتو زلفت را کنی
روز سفید عاشقان تیره ز کفر را کنی

هر چیزی که مستعمل نباشد
نیخواهم ز من آزرده گروی
چو اندر کار خود دیوانه دانا است
تو را زبید که عذر از ما پذیری
ز صیاد و سگ این صید تو هم کرد
چو میداند که تو آهونگی سری
گرفتگی نبودار باری گرفتگی
مگر شیخ شنبستر زنده گردد
مگر زنده شود شیخ شنبستر

به استعمال آن مدخل نباشد
در آن آزرده گی افسرده گروی
گنه را عذر اگر آرد توانا است
بخوروان خورده در معنی نگیری
بکویت رم چو آهوی حرم کرد
اگرگیری بر او آهونگی سری
بر این دیوانه ای دانا گرفتگی
که بد را از مهر توانیده گردد
که نبوسید جواب از بنده بهتر

اگر طلعت به وجدان دار و ایمان

و گر حکمت نیاموزد به لقمان

اگر ای صنم به تو رو کنم به کجا کنم تو کجا
سخن تو جان و جسم من بی رفع و نصب من
شده ام ز ساقی خود خجل که ز می زد و غبار
ختم می شود ز خروش از او که پیش ز جبهه شانه

ز نو بر کنم به که افکنم دل اگر ز من تو جدانه
که بجزو این اسم من من مبتدا و عدانه
ز تو مطربم خوش و منفعل که می بر می غنا
نبری لجه پیش از او غم اگر تو ساقی مانه

لب جانانه یا آب بقا خوب
می کلون از ان جام لب لب
مکن بی نام او کاری که هرگز
بمشتوقی کز او زیبا بود ناز
چو تو خوبی بحیر خوبی نه بینی
درون حلقه دانش و روانی
جیبان راز محمل خار بر پای
هم از سید علی اکبر بدانش
حضور اصف هفتم ز جو و شش
با حسان باید افزودن که دایم
سلطان العلوم و عدل او بین
ز شاه آمد سخن شاه سخنها
زمین بهت و الای شاهی
سخن چون ختم بر شاه سخن شد
ز طلعت شیوه مدح و ثنا خوش

بگو باری کدام از این دو تا خوب
ز دست ساقی فرخ بقا خوب
نباشد کاری نام خدا خوب
نیاز عاشقان مستلا خوب
نگار اورنگارستان ما خوب
ولا چون مرغ زار اندر نوا خوب
محبان را مغیلا ن زیر پا خوب
دلبتا نه های شاهی هر کجا خوب
تمام شرق و غرب آسیا خوب
بود احسان شاهان با کد اخب
که عالم شد زمین تا بر سما خوب
سخن خوب و بیان خوب او خوب
معارف را ابتدا تا انتها خوب
زمسکینان نباشد جز دعا خوب
ز خوبان پیشه جو و سخن خوب

می بپرمره وفا خوش بطریق ماضی
آهوی دل بریده ام دشتِ خطا و ویدام
چهره و فاقه می با همه می کنی همی
توبه ز می شکسته ام مست نگه نشسته ام
دیدن هر که در جهان به زندیدنتان
خواهش داشت ای فلان کن با اینان
عاقبت مجلس تو ام سحره و مفلس تو ام
ناز و عتاب تو دوسری تو گشته ای پیر
گر تو ز شادی چنین بختی تو می دل غمین
ای خطای تو و خجل دل شودت بخت مل
ای که بخو فرشته آنچه مرانو شتر
چونکه ز فتنه سرگم ناله و با اثر گم
ای که خدای عالمی خالق جان و همدمی

بی خبر اندر این ولا اگر چه من جفا کنی
نافه غم بریده ام از چه من خطا کنی
جو روحهای تو امی با من بی نوا کنی
کز نظری که خسته ام بازم از ان ووا کنی
به که بصفیح او عیان دیده بسته واکنی
چون زرو و زحر و کان گر طلب از خدا کنی
صاحبه عاقل تو ام تا نگهی بیا کنی
جز تو نکرده دیگری آنچه تو دلربا کنی
باو گری تو بعد از این تک چنین او اکنی
گر بدتر بصدق دل سجده بی ریا کنی
در پس پرده مشه شاه زمان عطا کنی
خلق از ان خبر کنم پس تو چرا بیا کنی
خاص تو و ان چون من می شد که در ان تو جا کنی

عاشق بی تو ار تو طلعت جان تبار تو
آمده در و یار تو تا که بد و صفای

لایق بشکار و سفرای یار نبو ویم
شد پاره ز بیدیت آن رشته افقت
دی می زده از میکرده باز آمده بودی
بر نام من خسته کشیدی خطا باطل
والی از چه نور صمد این دیده نمیدید
فریاد ز بی یاری و بیماری و پیری
این هستی موهوم نمودار محبازی

گر جانب خلوت نگه خاص تو ره می داشت
کی کوشش طلعت بره ویر و حرم بود

خوش آن زمانه که ایام نو جوانی بود
بعیر حلقه عشق بگوش بوش بود
خلوص نیت و صدق مقال و عهد و است
شراب و شادی و انکه امان و بهبودی
رشته رشته مهر و به تار تار و ف
رشته هر چه گره بیشتر ز دم دیدم

گر زانکه سگ قافل بودیم چه غم بود
بند و لم این هر دو مگر بسته بهم بود
لبت ز شراب ز عرق روی تو نم بود
در نامه عشاق بگو این چه رقم بود
زان رو که نهانخانه دل جای صمیم بود
این هر سه بلا کاش که در ملک عدم بود
چون داغ بر آئینه ایجاد و قلم بود

اوان عشق و طرب عهد کام رانی بود
بدوره که همان اصل زندگانی بود
بین قرار من و دوستان جانی بود
به برهم مایه از کان شادمانی بود
گره بسال گره عمر جاودانی بود
که هر کی سبب قربت بهمانی بود

برتن چون قفس از جور تو پر نیست
با اهنمه فریاد بدروم ز سیدی
از رخنه و سوراخ و شکاف قفسم هیچ
برتر نشود و نه سب اگر شد بعد و پیش
فرزند تو از پور طبع نیست فرعون تو
در دوره آخر چو حالات بحر و
ای گشته بختار نمکپاش دل پریش
در دام قفس حسرت پرواز و هم آواز
شد هر پیرین ز خمر زن تار و جودم
آزادی زانسان همه در باغ و بهار است

فریاد من طلعت یزدی نشین

این شیوه پسندیده ارباب نیست

باری بر خم حاجت بر بستن نیست
بس سنگدلی ورنه چنین گوشت تو گرفت
هر جا گرم غیر تو در پیش نظر نیست
بیاری خر مهره به بازار گهر نیست
عینی زمان است کسی را که پس نیست
پس نفع من از بی زنی است این نیست
لعلت بشکر خنده کم از تنگ تنگ نیست
خون کرد و دم را و تو را هیچ خبر نیست
باناله این سازه چه سازم که اثر نیست
انجابه ایسران تو چون راو گز نیست

با هستی او پستی و نیار و درم بود
شهر و چین و باغ چو گلزار درم بود
انگونه که دل خواست مگر پیش تو کم بود

طی شد و رفت آنکه گفتش کان کرم بود
بابار سخا بود اگر نخل بخسیدان
نعمت ز تو احسانتوان کرد و دادی

مگو سواد نداری که روء موی تیان
کجانه که بجویم تو را از جای دیگر
ز خوبیت چه در آشنای هر ثنا گویم

بگویش طلعت ز روی سروش یزدان گفت

کسی که جابد کن کرد در پناه منست

بشوق آنکه نگارنده نگار من است

بیک نظر کشتم سوی خود لبان شتر

بجو را ز او نگریزم در این خیال و بس

بگفتمش رخ و زلفت بلای جان دوست

چراغ محفل جان چهره متیر منست

فلاغ و کماک و کلنگ و کبوتر و کرکس

مرا چه غم که سگ دوست خواندم دشمن

درون ویرمغان در میان مرغیگان

گلی به بلبل خود گفت از چه می نالی

بسته زبان و دل و جان من متاشکر

یکی سفید منست و یکی سیاه منست

همین قدر دل من خوشتر از کتاف منست

ز خوب خوب تری این خود اشتباه منست

جمال و روی تیان گلشن بهار منست

کشیده تار نگارش مگر چهار منست

بدو چگونه ستیزم چو اختیار منست

جواب ادبلی این صفت نه عار منست

طنا بخیمه دل زلف تابدار منست

ببلاغ و مرغ و در و شب و کشتن از منست

بدین صفت که وفا دارم افتخار منست

همیشه گرویش و بزمین و مدار منست

گر آشیان امیدت بشاخسار منست

و عاودنار منست و ثنا شعار منست

ز جانشدم چو شیندم نوید سال گره
شقای آصف هفتم شینده از مطر
چه مشرود بود مگر وحی آسمانی بود
ز بهوش رفتند اندام چه نغمه خوانی بود
بطور او آرئی گفت بارها طلعت
ولی نه در خور پاسخ نه کن ترانی بود

حضور آصف هفتم که پادشاه منت
شب لباس من بهر اگر کلاه منت
چو افتاب پرست و چو مست جام است
نسیم باد بهارش به باغبان گوید
به پیش مهر جالش چو ذره میر قصم
بجاست و گری گزیناده راهی نیست
بصدق دعوی شوقم گواه لازم نیست
مگو که خطا زده سر از غدا بر شاگرد من
هم ز تبکده زاید بسوی کعبه من
سری به بندگی شمر بر آستان دارم
کجامر البتوه آورده عجم دوران
مراد و مطلب و مقصود و قبله گاه منت
نشان بندگیست این نه قدر و جاه منت
بجام ساقی نرزش بهی نگاه منت
به آبیاری آن کوشش کو گیاه منت
چو ذره پرور من سایه اله منت
بدین خوشم که بدان سو کشاده راه منت
تو نور چشم منی دیده خود گواه منت
اثر و آینه اوز و دو آه منت
چرا خلاف کنم اینک شاه راه منت
هشی که سیم سمنندش سپهر ماه منت
بهین بخت او کوه عجم چو کاه منت

هم از تو خواهم صلاح و جویم
چه دلبر است آن که رهبرت آن
منش ندیده فقط شنیده
حدیث طوبی لمن را فی
بگیر و ستم اگر رفتی
وع الشکایة مع الولاية
مگو که بر من گز نه کرده
کسی که داده ز روی قدرت
بشهر علمش علی عالی
زره و ریده بحیم حرب
مد و زغیش رسید مطلق
شرار بر من زود و الفقار ش
غلام اویم بعشق سرمد
چو خاتم آمد رسول امجد
به سخن تازی چو طلعت افزون

رهی و گویم شنای دلبر
پیمبر است آن حبیب و اور
عمنش خزیده بجان مضطر
در این معانی بخوان ز دفتر
بهر طریق چه بر وجه بر
لدی عنایة لنفع و النضر
گزر نه کرده ز جان و پیکر
لواهی نصرت بدست حیدر
بهر کمالی بود یکی در
کله بریده بعمبر و غتر
بغزو و خندق بجنک خیر
فلکند آتش بخیل کاوش
چه حد که گوید غلام قنبر
علی به احمد کجا و هر جبر
مکن و لم خون بیا و بگذر

بگوئی او پر کاهی نیم ولی چون کوه
خدا یگان جهان در و کن پناه است
زین مسکده آباد و ساغرازمی پر
خلال قامت من در خیال صبح بول
از آن او شدم و هر چه هست از آن
بمن پیچ که من نیست آنچه بینی او

کجا ز جابر دم باد اگر وقار من است
زهی شرف که خاک درش قرار من است
ز اشک با اثر و آه پر شرار من است
هلالی از غم و اندوه بی شمار من است
چپ و دو پا که لب و دای کرد کار من است
هم او است ساقی و هم باده هم حار من است

ز کار طلعت یزوی گراهی خواهی

غلام شاه و کن خاص شهر یار من است

حدیث مهر تو ذره پرور
بها ده خواهم ز خود مکرر
تو میری دل بخش ادائی
مرادم اینجا توئی که عشقی
ز بحر شاهی نه بلکه ماهی
بمن گزاری نکرده باری
شود در آتش دلم چو مولش

زماندار و زمانه باور
بر آستان چو راتان سر
تو میگشایی بروی او در
گراز و مشتی و گرز کشم
بود گراهی ز دل کشم بر
ز غمگساری نگار خود سر
فتد بر ویش چو خود مجسم

به امید خدای مهربان باش
دل هر کس که بتوائی بدست آر
بیای دوست از راه محبت
اگر عشق رخ جانانه داری
به پیری نوش کن جامی نعلش
بیای زیر پست اجنبی دوست
چونید سودمند آید سپندت
وطن جرم شود آری بسیاری

عطا بخش نقای دیگران باش
به طبعی ساز و وضعی رایگان باش
وطن آزادگان را هم زبان باش
بجان نیر لباها را نشان باش
روانی هزاره برگیر و جوان باش
زمانی بر خلاف این و آن باش
به گیر آن را بکار و شادمان باش
بگلزار وطن چون باغبان باش

بیایا دوست باش ای طلعت آنکه

مدام اندر بهشت جاودان باش

تو را بر وجه احسن می شناسم
مزن لاف و تفا و هر سر بانی
شناسای تو ای یارم بد انسان
بنورت جلوه گرفتار عالم
من این هستی و بود و باش عالم

بسان روز روشن می شناسم
جفا جوئی تو را من می شناسم
که جان را اندر این تن می شناسم
بود و گزراه روزن می شناسم
زیست و بود بهمن می شناسم

میخ ناطقه و گنج به پای دار آمد
بدیده آنچه در این پرده آشکار آمد
همای عزت دنیا زیر پر گیسو
نخله که بود سکه سخندان
دعای با اثر و اشک و آه شام
بکام دل بر من و لبر از وفا نام
میان آمد و شده چه لذت است مرا
نگار و شاهد و جانانه هر سه نام یکی است
بدسته دست گل عاقبت نگر کار روز
ولای احمد مختار و حیدر کرار
بعون یاری ان بی نوال ذوالافضل
گره ز غنچه گل هم زنی شکر شد باز
و کن چمن شد گل بر سر پناز و گر
چو جای دوست درون دل است نمود
بهر آصف مفتاح چو طلعت یزوی

چه وار کلک بیانی که پایدار آمد
نکو تر از همه عکس جمال یار آمد
سری که برورت ای دوست خاکش آمد
روح و گرمی باز را اعتبار آمد
برای وصل تو دیدی چنان بکار آمد
بمقتضای قضایای کرد کار آمد
که شد قریب ز بریار و رکنار آمد
بنامش این همه الفاظ مستعار آمد
چنان بگلشن جان ز شهاب حار آمد
و لم چو شاه و کن حبت و تنگار آمد
مثال سال گره کارم استوار آمد
برای سال گره باز برقرار آمد
بکله از پی دیدار شهریار آمد
بدان ز وجود سروری که بیمار آمد
بی پای تحت و کن رفت بخیار آمد

منم آن یار دیرین بلاکش
خطابرت بگرد ماه رخسار
که قدم شد ز جور آسمان خم
نماید همچو خطا کهکشان
تیم آن زلف را بر رو منساید
چو خورشید ار شدی قلعه قهری
شد قدت به پیش این ان خم
سعادت بین که دست طلعت آخر

شد اندر گردن بخت جوان خم

بسیار بدلیز غم دل گله کردم
ای دوست چو افتادم ابا تو سر و کار
خیلی من از آن لعبت خوشگل کردم
دیدم که بود کار تو مثل گل کردم
بازلف تو از قید سلاسل گل کردم
در پر زون طایر مثل گل کردم
چیزی ندیدم با تو حاصل گل کردم
زان تیر و گمان و رقیب گل کردم
باطلعت از آن وعد خلافت تو دوست

تا روی تو دیدم مقابل گل کردم

فی من ز جدائی تو تنها گل دارم
از هر بیت با همه تنها گل دارم

من آن موری که زور عشق ورز و
به از بیل قوی تن می شناسم
و نادر و سگ یاز و من او را
چو شیر و شست ارژن می شناسم
نه شیخ و پادری پیر خرابات
نه دستور و برهن می شناسم
تویی تروا من ای طلعت و لیکن

منت بر چیده و ا من می شناسم
من آن پیمان شکن را می شناسم
ممکن مشاطه زان گیسو حکایت
من آن پر مکر و فن را می شناسم
چو من خواص بحر و شکر اویم
که من خوب آن رس را می شناسم
بکوی لاله زار گلعدا را
همان دُر عدن را می شناسم
من آن پیری که ساز و قبله جان
دل خونین کفن را می شناسم
لبش تا بر لبم نماید که داند
در بیت الحزن را می شناسم
که من لعل مین را می شناسم
از آن روی نیکو طلعت و زان فتنه

گل و سرو سمن را می شناسم
شدم بابر عشقت چون کمان خم
نکروم پیش چیست ابروان خم
نگریه دیده ات بس گریه کردم
ز بار غم رنزم چون ناودان خم

من گلی گم گروید و این سان
 ز نار چهر گلزاری مه
 لبر یانی در پرده تو
 ایهام که شبیم از روت ای گل
 جرم عشقت ای بی مروت
 بسوی خلوت بایارم اما
 ل چو گشتی یار از چه آخر
 اما چه باشد گر با خطاها
 در بهار حسن تو ای گل
 جی مجسم باموی پر حشم
 زرد و از من مضمون تیار و

میجویم اورا شاید سیاهم
 با حال مستی کردی کبابم
 من از ریای اندر حجابم
 ریزی و سازی غرق گلابم
 دیگر چه کردم کاندز عذابم
 او در و رنگ و من در شتابم
 کشتی به تیغ ناز و عتابم
 راهی نمایی بسوی صوابم
 با اشک ریزان رشک سحابم
 وار و دواوم در پیچ و تابم
 شاعر مجالی در آب و تابم

سانی مراده انسان شرابی
 ماهجو طلعت ساز و خرابم

آن مستم که بهشیاری گزینم
 بدین حالت که می بینی تا بینم
 اق و حیل و سالوسی از من
 و می ظاهر نشد من این چنینم

هر جا که شوی یار و مددکار اجابت
چون مست شراب لب لعل تو نگشتم
بی روی دل آرای تو هنگام عبادت
بس یار به بیگانه و بیگانه ز خویش است
شرح غم بحر تو چو از خامه نیاید
الکون که بدام آمدی ای دلبر و داری
همراه من ای مولن جان تا توباشی
پنهان چه کنم حال دل خویش که دلم
در پیکر از آن جوهر اول که بود عشق

از رفعت ای دوست در آجا گلدانم
با ساقی از آن ساغر و میا گلدانم
از مسجد و از دیر و کلیسا گلدانم
از مشرب آن شایه رعنای گلدانم
از غمش و از نامه و انشا گلدانم
امروز من من ز تو فرو اگل گلدانم
در باغ گل از سیر و تماشا گلدانم
پیداست که از زلف تو پیدای گلدانم
چون پر شده از جسم و هیولای گلدانم

طلعت چمن از حال پیر احوال تو برسم
گوئی که ز اعدا به احباب گلدانم

ساقی چو دای حسام شرم
در حال پیری جامی و گرده
بر من کند روی اقبال شای
از جور گردون دارم دلی خون

شد ساغر دل چشم پر آبم
تبار و نماید عهد شباهم
گر با گدائی بار تو یا بم
بین سوی من چون در نظر ابرم

ولامیانه ویران سرای آزادی
صفائی باطن یاران اگر نبود بود
چه گونه شکل آسان نماست همدری
حصار خانه هزاران شکست خورد و دمی

تو شاه کشور خود باش و من گدا می وطن
تو را به پیش نظر عالم صفائی وطن
اگر طیب زمان زر کند و دای وطن
نکرد کار و رستی کسی برای وطن

ز صاحبان نفس دارم التماس دعا
که با طلعت مسکین شود خدای وطن

گفتم به بلبلانستم ای باغبان کن
ای دوست بکیم من بحال تو عاشقم
نقش مرا و خوش به کرسی نهاده ام
چیزی برین و تیره گزشته است با هم
خواهی که زود پیرنگ روی بروزگار
دیدار یار فصل بهار و شراب و ساز
خواهم که پیر عشق تو باشم و گرم را
سطری بخط خاص نوشتم برای دوست
گرمی کنی گذار لبوی دایار ما

گفتا هر آنچه نیت پسندت خود آن ممکن
مجنون شدم تو تیر حزن ایتم گمان ممکن
زین در گم تو بدو دیگر و آن ممکن
چون بگذر و شکایت جور زمان ممکن
خود را اسیر ساده رخاں جوان ممکن
نعمت چو داوود حق به تو کفر آن ممکن
ای دوست با خضاب رنگی جوان ممکن
کای شه سوار حسن ما سر گران ممکن
از قرط ناز و کبر تو عطف عثمان ممکن

مصور کی کشته زین صورتی به
برنگا رنگ و گوناگون ز موت
به تشریفی بلبدم کرده باز
بزند ان عنت خون می خورم خون
بدست چشم ان دارم که بر من
خطی چون خط خوبان پیر او
اگر خواهی به نام نیک مانی
بهر جا که وطن خواهی زنی و دم

من ای طلعت لبان می ترسان
ز ساقی مست آب آتشینم

که باشد از تو بر لوح جمینم
تو گویی پر زمار است آستینم
به بد عهدی میفکن بر زمینم
چه حال است این مگر طفل جنینم
نگار و نامه سحر آتش سرینم
نگار ای باوقار بی قرینم
وطن خالی کن از خائن اینم
تو را هم عهد و یار او لینم

نمیر آنکه شتو زنده در فنائی وطن
چه لازم است که رسم محبت آموز
شوم ز روی وطن گر بهر امر حله دور
از آنکه خانه فروشیم خانه برو و شیم
خواهم آنکه ز اغیار زعفران روید
فدای همت یاری که شد فدای وطن
کسی که در خط عشق است مبتلای وطن
مسلم است که دارد دلم هوای وطن
و گرنه منزل ما بود هر کجای وطن
مرا بخت وطن جایی کند نای وطن

باوصفا و حین جامه گلها به تن چاک زوای گل بدن بهر تماشای تو
بهست بقیمت گران نزد سخن و زبان در صدف جان جان گوهر کتیافی تو

طلعت زود آشنای بعد و عا و ثنا

داده چه خوش یادگاریم تو لای تو

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| بر زیر مویت آن رود در حجاب است | ویا ابری بر روی آفتاب است |
| سر پای چشم و در بحر تحیت | تو را جوینده جسم چون حجاب است |
| مترس و باز پرس ای خانه آباد | ز حال انکه احوالش خراب است |
| چو می گریم دعائی کن که گویند | و عا در وقت باران متجرب است |
| گوهری میدهد آه ششربار | که دل و سینه سوزان کباب است |
| بود ناما کام دنیا مرد و انا | بدور آن هر که ناوان کباب است |
| تو را زلف سپید هزار چون مار | بر گنج حسنت اندر پیچ و تاب است |
| بچشم تشنگان بحر است کار | همه نقش جهان بر روی آب است |
| یکی نامی در این عالم ز آدم | که باقی مانده آنهم در کتاب است |
| عبث در این بیابان آب جوفی | نه آب است اینک می بینی سراب است |
| چرا عاشق بمشوقی دهد دل | که کار او همه ناز و عتاب است |

بازارِ شایدهاں جهان از تو شد کن
بفرودش هر چه داری و بیم زیان کن

طلعت مو اهی که رسید از خدای عشق

زین بشیر بمر دم نادان عیان کن

بفصل گل و تبار و کن بهستان
که شد بلبل بشاخ گل نوا خوان

ز نستان رفت و آمد تو بهاری
که ز بهنگاه او شد رشک خوان

چو طی شده ماه دی ساقی بده
مشو غافل ز حال می پرستان

هر آنچم می دهمی ساقی به محفل
ز قوط عشق می گویم کم است آن

شراب عشق شای خواهم از نو
که تا آرد سرور اندر دل و جان

بحالم بین که بچون بید مجنون
تخمی دستی چسان وار و پریشان

چو قلب طلعت اندر دست ساقی

یراز خون شیشه می شد نمایان

شوخ دل از ارمن عاشق شدائی تو
رفته سر و جان او در سر سودائی تو

مطلبم از خدا دولت و صل تو را
تا که بوسم تنها خاک کف پیائی تو

نقدم او بهار و کف و حبیب کنار
می رسد ای مرغ زار از گل رعنائی تو

در کف ساقی تباب آمده جام شراب
بر صفت آفتاب از بد بقیائی تو

بلبل شیرین سخن طوطی شکر شکن
بر لب خلق از خدای نکریم حاجب
گرچه نظریافته بدینکیم بار قییب
قبله آمل حضرت نور انصیاست
تن و کن و جان او مفتی عصر و من
یوسف گل پیرین قبله هر مرد و زن
مفتی ملک کن با تو مرا آرزو
تو که تو شد جز جان نام تو و زبان
دل چو زلف و قوام تو و زبانتا
قدوه الیقین قطب زبان و زمین

یک هوس اورا چمن بکشگر کردن است
تو که دعا کردن و شکر اثر کردن است
خوبی و امان زول کینه بدر کردن است
و م زدن از مدح او گل بشکر کردن است
کار کف طارش بدل گهر کردن است
ز و همه نخل چین گرم شکر کردن است
صبح و مسا بودن و شام و بحر کردن است
لازمه مرغ دل از غمزه سر کردن است
رنجیم کن صبا زیر و زبر کردن است
بر تو ز ما افرین سجید و مهر کردن است

ایرکم را بگو بر سر طلعت به بار
کنشیه امید را موسم ترک کردن است

از مه بدایم یی دوی تو کامل تر است
باطل و صل تو و همه فصلی خوشم
داود بدر و به لایحه ساقی صلا

روی و لم زین سبب سویی باطل تر است
بسکه تقلب از بصیر نور تو و اصل تر است
بر توبه در دو بلا جز تو که قابل تر است

بر مویش بست باید خمیه دل
که محکم تر ز هر بند و طناب است
بر کین و دشمنان اندر تانی
بصید کوستان اندر شتاب است
طلبکاری که از طلعت نه پیرسد
میان خوش حسابان حساب است

تغزل در مدح علامه مفتی ضیاء الرحمن

آرزوی چشم دل بر تو نظر کردن است
عمده مقصود جان با تو کسر کردن است
تا چو دل خود شدم سهل در خون طمان
کنش خود را بسر وقت گزر کردن است
جاوید شوق دل می کشم سوی تو
زین سبب اندر رسم شور سفر کردن است
شد چو زنجاری دل محو چنین بوی
از بگی قصد او قطع نظر کردن است
عاقل کم حرف را بجد و کلام است
رسم و رواج تبار بر سر باز آید
کز پر و بسیار او بار بجز کردن است
تازه تو خیم نشان در همه کون مکان
خاص غریب دار خود خون جگر کردن است
کعبه روی بتی دیدم حال لبی
عزم من از دیگران جزم حذر کردن است
ما همه بهر خدا جان بکفیم ای صبا
میل دل از بوهاندر حجر کردن است
مدعیان راز ما وقت خبر کردن است

اندر بهار خرمی ساقی شراب بی غمی
 ای مرغ تستان موس مخزون باش اندر نش
 اندر غم جانان اگر فزوده گردی ای پسر
 در دهستان هر دمی کاخ زمستان میسر
 صبری که کا صابران رونمی سلمان میسر
 رو برداری پیشه کن کین غم پیاپیست

چون خوان وصل آن محنت طلعت نصیحت با بود
 روزی ز دوا دار جهان کل غم آسان میسند

مرا ساقی پیایی جام باید
 شرابم داده جام و کرده
 بعین عین الطاف تو در جام
 الف از زار بمقدار بردار
 چو زود بردانه خالت پروبال
 گره بگرفته از بستنج زلفت
 ز پوشش کعبه روی قول را

چو طلعت جامه احرام باید

ز و دل گشته می خواهم و حاشا دارد
 شوق دیدار لبم و ترسم از آن
 دوستان کارمن یار تماشا دارد
 فتنه زیر سری کان بت ترا دارد

هر که تو خوشتر دور و غمش بیشتر
گرو سویدای دل و ارمه دوستی
عاشق یار من و باخروم کاست
گفته نامعتبر گرز توان گر بود
منفصل از وی شدن مسئله مشکل است
مرحله عاشقی غول بیابان او
یار جفا جوین گرچه ستم می کند
و دیده ام اندر جهان طوفان شبی
در بر حاسد مهر هر چه کنی فاسد است
بوسه لعل لبش تو شسته راه من است

شاد و شاد همیشه را بر سر طلعت ز نو

و امن ابر عطا و اسع و با فضل ترا

ای بلبل جان بوی گل از طرفستان
از نهنگت گل بلبلان مست خزان
و گلشن ای صیاد من چون میرسد یادش

خسته و دلرشته خسته و خال تراست
چهره اقبال او بازو مقابل تراست
کار من از کار او ضایع و باطل تراست
از خبر مفلسان خوشتر و کامل تراست
آنکه بدان تن و بد از همه جا بل تراست
ره زده بر سالکی گز همه غافل تراست
از همه چون نیگری بر تر و عادل تراست
آن بت فرخنده خواره و شمایل تراست
ز آنکه خطا غل او بر سر عامل تراست
ز او بهی یارم گز همه عاجل تراست

یا قاصد باد صبا از کوی جانان میرسد
من بادل خنجرین خوشگم بدان میرسد
راه شر بنیاد من و دواز گلتان میرسد

دل ندارد میل زاریدن ولی می زارم
 شکل گوشت از نشیندن بازم میگویم
 چون که دل شد مرغ مهر تو از روز ازل
 دل خود آید در سر زلف تو ای یار عزیز
 خونخورد و هیبار و این آیه از کتاب شیم
 در دیار غربت ارشد کار و بارم مادر مار
 سر ندارد و شور خاریدن ولی میخارم
 چشم از دیدن خجل آبادان میدارم
 باز در فصل تخم تازه ترمیکارم
 گر چه در کوئی تو از راه و گرمی ارش
 باغبان عشق پیدا رو که من می بارم
 از رنگ هند با تانار پس می تارم
 بال مرغ دل بجال حسن او شد نگار
 طلعت یزدی گمان داد من می سامر

ولایت پس فسانه عشق خسرو دکن
 فرید عصر حاضری وحید و هر داهری
 چو آشنای او شدم ز خاکبای او شدم
 چو گویت کجا نیم زشته آشنایم
 ز صنعت شگرف تو دل است وقف و فدا
 بچون تو معدن کرم چنان جان ناگرم
 من آوی فرشته خود لاندیده ام چو او
 یگانه زمانه به بزم و رزم این
 مرید میر حاضری چون می ذواللمن
 چو توتیای او شدم و او ای چشم در روز
 که یک تن از فداییم تو از صد هزار تن
 که ذکر و فکر حرف تو مراست شغل کار و من
 که بخودانه میدم حجاب عارض سخن
 در انتهای تجو بجد و جهد خوشن

بصفت آرائی شرکان بر سر عواد ارد
تیرک غارت گراماوت او ترک نشد
یار سیم برم از غایت نازک بدنی
با وجودی که بود اول درویشی او
ز وفاداری او هیچ نگویم که دلی
بیوفایت چنان یار خجسته گزان
قفس تن و گرای همفسان ز شک
ای خوش آن طایر آزاد که با خاطرها
خبر از من برسانید هم آواز مرا
به گل روی دل آرائی تو ای تازه بها
ساغر ساقی اگر اختر تابنده شود
نیست چون کعبه و تخانه خرابان
بیرمجان مذار و بر یازده و ربع
چون به یوسف نشود روزن بدان
طلعتا نغمه جان سوز تو با سار طرا

چشم او با دلم اندیشه بیجا دارد
چون لفظت گشتی جانب نخواستارد
چون رویت که جاوید تن تنها دارد
هر چه خواهی همه در چینه همیا دارد
چون صدف خالی از ان گوهر تحیا دارد
گر بپرسند اند که چه معنی دارد
چون حبابت که جابر بر سر یادارد
با گل و سرو و سمن سیر و تماشا دارد
کز شما ملتسی و قفسی حبا دارد
بلبل عشق چگونه که چه غوغا دارد
عجبی نیست ز مهری که به میا دارد
هر طرف باز بر خسار تو درها دارد
محض خلاص حق طاعت و تقوا دارد
چون بر او شیشه از دیده زنجار دارد
از چنگ خوش آهنگ نکیا دارد

چو ایرلشیم گری کارشتر نیست
ز باد تند کوه از جا بخت بند
و در وقت افتد گره در کار عاشق
یکی وقتی که یارش یار گیرد
غم آئیده افسوس گذشته
و غای صبح و شام و ناله شب

موتر سازی بشان کوزه گرفت
به پرواز است کاهی را گرفت
که با او صد فنون یک کار گرفت
و گرو وقتی که با او سیم و زر نیست
خوش آیند از خردمند ای نیست
قبول افتاده چون آه سحر نیست

چرا اندر پس در مانده محروم
مگر با طلعت یزدی مهر نیست

تیرا عظم به اوج آمد ز برج اعتدال
بر سر کرسی بیام صدق جاسا حق نگر
آن زمان چون روز رخ شام فراز این زمان
یکایک قبالم خبر در اول خورد و داد و داد
با حریفان از خوشی اندر میگنجم بی پوست
از برای جشن شادی هر شمشاد زن
شادمان از به عالم عظم عالی مقام

زوال
عالم اخرو ز معارف بروام می
باطل از ماحبه خلقی رسته از رخ و لال
چون بهشت جاودانش نام یار و زو مال
از جلوس حضرت عظم به کرسی جلال
یای کوبانم بخرخ و پیچ و تاب و حال
مولوی بر ریش محبوبم زلف و منقش مال
صبح و شام و دست و پا و روز و هفته و ماه و سال

ببلغ و کشته طرب نهشته نامی از تعب
چو رو بدان و آورم مرا و دل بر آورم
و از عینم دعای او نو افکند شمای او

به بسته و تیش ای عجب بسته پای غم سن
بشورش اندر آورم سری چو بلبل زمین
به بسته و لای او که خود حکیت از سن

چو بر فلک شد از زمین عای شاه بی قرین
بگو بلبلت افزین ولی بشیر طرس طین

به از کوی تو ام جای و گریخت
تو گرازم روی کردی فراموش
که را دیدی بجوی جستجویت
بگویت هر که جز عاشق و مایه
نمیدانم چرا و محل تو حاصل
علوم عشق که رویان لدنی است
مرا با آنکه میدانم دروغ است
ایسیر آب و رنگ صورتی چند
دور و ندان به تقریب تبسم
چنین نوری که زیر ظلمت رفا

بسوی دیگرم پای گز رنیت
مرا از مردم عالم خبر نیست
که آب وید گانش تا کمر نیست
به نعم مدعی خوشش بد نیست
مرا بی زحمت و خون جگر نیست
به تعلیمات استاد و پد نیست
بدل گفتارت ای جان بی آفت
کسی کرد که او اهل نظر نیست
که میگوید که بهتر از گهر نیست
در خاست از ان رو در غم نیست

گرفتم گشتم از بند تو آزاد
نباتی گرچه در دوران گل نیست
نکوئی گم نگرد و ای نیکو کار
اگر مزدور کار کرد و گاری
دمی آرام و آسایش ندیده
بده نان تاجو الی هست و دندان
کجا شد شیخ بزم آفرینش

پر پرواز باغ و بوستان کو
قرار حبش باو خوشنران کو
سزای نیکی از بهر بد آن کو
بدوش افنگدن بارگران کو
تنم را ای میجاوم روان کو
پیری گروهی وندان آن کو
بجز هستی حق کون و مکان کو

رخ ای طلعت ز کثرت کن بود
نگر خلق زمین و آسمان کو

آن مرغ نه بیند رخ صیاد موس را
از قید غم آزاد و پرواز را
با بهمت حاتم بود و عادت کسری
ای دوست به بیکانه چارفت تو وارو
جابر شران تنگ شد از بس مو ترا
مرداه تو زمینده هر بنده نباشد

کز دام رها گشته و شکست قفس را
مرغی که به بند و به قفس راه نفس را
آباد ز سلطان و کنین همه کس را
بر بسته به مار کرده متین بای مگس را
گوش تو دیگر نشنود آواز جرس را
همراهی او شاه سواران فرس را

در مدار تل زه و شاد و خرم باوازاو سر گل شمشاد و شاد و برگ نخل نوها

چون دعای شاهی عثمان طلعت زوی کند
ترک منع ای بی خبر کن از چنین امر محال

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| من آن مرغ گر قرارم که باش | ز رنگینی بجان آمد و باش |
| نشد صیاد اگر از عالم آگاه | بود کز ناله باز ارم بجاش |
| زوم سازی آواز و پر خویش | ایسراف تا دم و صید حلاش |
| بهار زندگی رفت و نیامد | خطوری از خیال من به باش |
| در این مهر پرافات از مکافات | مشو غافل که بد باشد آتش |
| برای رفتن است این آمد هسا | همه فانی بذات ذوالجلالش |
| ز رای آصف هفتم شد امروز | جنوب هند جنت چون شمالش |

بیا اندر پناه شاه عثمان

چو طلعت پیشه خود کن خدایش

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| به صیاد از قفس راه امان کو | اثر از ناله و آه و فغان کو |
| هم آواز آه و صیاد و مارا | بهار آمد رهائی را نشان کو |
| ستم کن آنچه با ما می توانی | تو را تاب مکافات و توان کو |

خدا یگان معظم که نوریزدان است
به هوش آنکه گشت شهر شهر است
به پیش جام و صراحی نیاز میخواران
نشان مستی و رندی بخود نمائی نیست
متاع دوستی و حسن نقد مهر و وفا
مرطبیع روان و رسا کجاست
گدائی شاه و کن دل پریده از وطنم
نشان بندگی شاه از وریدی دل
نشان شاه و کن از عطا و علم و عمل
بهر کجا که بود شاه ما وطن آنجا است
گشای چشم و زگره و نیکو بین بین
زیر تومی و نور جمال مهر و بیان
همیشه شیشه می بر مرادستان پر
نشاط و نشه سعی و خم و صراحی نیست
و کن بهشت شد از عدل آصف بهفتم

علاش جهان فرض و عین ایمان است
بدوش آنکه علم شد علم بدوران است
بطاق بروی ساقی نمازستان است
ز خودبری شدن از غی نشان است
چنانکه پیش تو کم زو ما و روان است
بدرج شاه علوم این حکامه عنوان است
نشان ملکیم ای دوست خط فرمان است
بهر طرف که نظری کتم نمایان است
چه جایی نقل و بیان دلیل برهان است
از آن مرا وطن امروز به زبیران است
که دست صبح سعادت چنان آفتان است
بخش تقویت خیر چشم انسان است
جام جام پیایی زوی و خشان است
چنانکه در لب و لدار چشم خوابان است
که گرگ بهدم پیش رفیق چوپان است

برق آمد و بر داندل شب چرخش
آن تیرگی گوشتش و زو و عسرا
دریائی چهار خر و دم کز کف وانش
پروانکم هیچ بسر جنبش حس را
طلعت زحدا می طلبد خیر و د عالم
فی طریق خوان طمع سیر و عسرا

فی زربچه رو بر سر بازار تو باشیم
کو حبس و متاعی که کان دار تو باشیم
در عرصه بازار نکوئی چو در آئی
کویم و زری تا که خریدار تو باشیم
تو گرم خرامیدن ما محو متاس
دل داده و خود رفته رفتار تو باشیم
کز گروش اوخته و بیمار تو باشیم
گر ند خراباتی و میجو از تو باشیم
مقصود خود از چشم میست تو این
چون چشم و دل آینه دیدار تو باشیم
بالحشر متاسف مانیت گرفت
از بهر عبادت همه بیدار تو باشیم
ما جلوه گرائی و بمارخ نهائی
مانقش و نگار و دیوار تو باشیم
در وقت سحرگاه و دم صبح سعاد
در خلوت دل محرم اسرار تو باشیم
و کرمین مانیت بجز حرف مزخرف
گاهی گل گلزار و گیاهی خار تو باشیم
در عشق تو آن به کرمین طلعت زیبا
از غیر تو آزاد و گرفتار تو باشیم

بپرس از میکشان جام و حدت
کسی کان لب بکشد او نیک و اند
چه داند و گری از خیر ی پیر
بچشانش حیار بطی نزار و
چه داند سوده لوح از پاکبازی
ز پیشش تا کسی واقف نگردد
بگوش آنگذگان جمل و غفلت
بگفتار آنکه طوطی وار و دم زو
بدشنام توان لب کرده ام خو
چه داند مومن سحر ندیده
مرا دوش این دل و لیرتکی بود

فتان بلبل و آواز طلعت

چنین در پرده شور و نوا چیت

مرا آینه دل صبر است سیاب
ندیده دیده گیری دیده ناپدید

که ترک لذت و حرص و هوا چیت
که قیض جریه جام بقا چیت
که زور بازوی مثل کش چیت
غزال چین چه میداند حیا چیت
که نقش پرده روی ریا چیت
کجا داند خواص تو تیا چیت
مگو کیفیت لحن و غنا چیت
چه داند شکر مدح و ثنا چیت
منید اغم کز این خوشتر و نهایت
که زکرو و در و خاصان خدا چیت
چه پیش آمد کنون از هم جدا چیت

کجا گیر و قرار ای دوست و ریا
نظر بچیان کنی بروغ و شباب

بهشت روی زمین راز خشن سیران
بچاره خرد اندر جهان بهشت اقلیم
دکن ز فیض حضور نظام آصف جاه
بباغ وراغ دکن هر کجا که می نگرم
خدا کند که بماند مدام شاه دکن
دل از وطن بدکن کند و بار خوش افکند
یکانه شاه علوم است شهریار دکن
ز خنده گل تیغ دل خوشم کرد گل

بعهد آصف هفتم که شاه شاهان است
بججوی مثالش همیشه حیران است
بخرمی و خوشی چون یاقوت صوان است
نظیر حبت و فروس حور و غلمان است
بجلوه تافلک و مهر و ماه تابان است
مرادش آنکه چون پادشاه عثمان است
چگونه شاه علوم که علم راجان است
دوای دل ببلبل همان خندان است

گدائی در که شایم چو طلعت یزدی
نه بلکه موم و شاه دکن سلیمان است

مرادناصح پر مدعا چیست
کسی کاندر جهان و روی ندیده
بجز ویرانه کی دیوانه و اند
وفاداری مجوازان جفا جو
پیران من به پیرای دیده از دل

از او در کار ما چون و چرا چیست
چه داند قیمت قدر و دوا چیست
که قصر و کلبه شاه و گدا چیست
که او هرگز نمیداند و فاجا چیست
که آن زلف پریشان را بلا چیست

یا مرا حوصله گوشه تهستانی ده
یا بجا شوق صنایع مشوره وصلی برسان
گر نداری سر یاری من آخربار کا
نیست در شهر تو دیوانه ویرانه نشین
یا عثمان من دیوانه بگیر از کف دل
تا در و خم بولائی تو پراید ز هوا
سر قدی برین ماه چینی بسا
مطرب عشق زنده زخمه چه بر تار تم

یا بگویت گزرا از بهر تماستانی ده
یا قرار می بدل خسته هر جانی ده
دستی از مهر بدست من شیدانی ده
بس به نامون جون نصحت صحرانی ده
یا توانی به تن از باو به بیانی ده
چون جابیم همه تن دیده دریانی ده
خیز و خود را بمیان جلوه نریسانی ده
هم نوا باش و مرثا ب تو انانی ده

طلعت عشق تبان باعث بدنامی است
دل بزیر آواز این بام و به بالائی ده

باوه نام مجوری است قدر از برای چه
در پی وصل گلخان بوالهوسانه می روی
آنکه ز دخت یکدمی با تو لباس الفتی
بر طرشتی کز او دور بجائی بود
دست تو چون بدامنی کوه و نار ساو

میخری از برای خود و سر از برای چه
این همه تیغ میری بی ثمر از برای چه
سر هوای او شدن طرد از برای چه
خود اگر نمی بینی چوب تر از برای چه
هان تو ز آیین کنی بی بدل از برای چه

تو از من خبر من وصل از تو خواهیم
میلم از رشته من ترسان ز موت
فرود پر سرو فرو او فتادم
تو را کروار میاید نه گفتار
عنان پیچی کن از میدان گفتار
بتایخ آرد از نقد روان یار

تو خواهی موز کف من سخن از آب
بسان بگی از گلپسای مهتاب
فراهم از چه شد اینگونه اسباب
بدانش کوش در اینجا و اسباب
نشین خاموش بچیزی به جلیب
و ده آبا و مریضون لب آب

بطلعت گفت ما را چون همه اوست

سخن بسیار گفتم اندر این باب

شاهی که ندیده کس بهاش
بدی که بقدر همه او نیست
ای تشنه آب زندگانی
از نور حضور در ظهور آئی
و بنال موس فتاده تا کی
با آصف هفتم آنکه یار است
بر درگاه او بیا چو طلعت

پس با که و هم تو را مثالش
یک فوره کمی بگر کمالش
از جوی و کن بجوز لالش
بی پروه بهاحت جلالش
کن ترک هوای بد تالش
شامل شده لطف حق بجالش
بانقد روان و باخیالش

| | |
|-----------------------------|-----------------------------------------|
| مراساتی به یک جامی که داری | خزید ابرختم و نخانه کردی |
| بگو ای طلعت اندر عشق خویشان | چرا خود را چنین افسانه کردی |
| نمیدانم چه در اندیشه داری | غزل بگیر که ما را این چنین غم پیشه داری |
| چرا ای خسرو شیرین چو فرهاد | مراد کار رنگ و تیشه داری |
| بریش با بخندای غم که دادم | چو کوهی در دل باریشه داری |
| مزن سنگ جفای بی مروت | بقلم گره در زین شیشه داری |

خدا یابنده طلعت را چه خوش رام
بشیر عشقت اندر همیشه داری

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| ای دلبر اندر این تجار گوچه کار داری | با ما سر نواز من بگیر و دار داری |
| کن سرکشی به یاران چندا که میتوانی | با ما هر آنچه خواهی کن اختیار داری |
| در کشور دل اسجان بالک قلاب مانی | هم ملک و هم رعیت هم اقتدار داری |
| از گلشن وصال میخوایم ای صمغ گل | برکس از این چشم چون شد که خار داری |
| گریا و گری از دل رستم وطن پرستی | خود را بدام زلفش دادم و چار داری |
| جای ز دوست ساقی در پای خم نخوردی | کز چشم مستش این میان سرور خار داری |
| و خلف وعده هرگز حیران میکنی | ای مرد با شرافت گرا اعتبار داری |

آنکه ز مرغ بسته پای باز نکرده رشته
سیم بری که در خفا مفت بدگیری
نسبت صابری بخود میدری و میدری
نی بکت از تو مایه نی بس از تو سایه
مرهم زخم اگر نه ز تخمین نمک چرا
وقت من و تو شد عیش بر گشتگوی او

دل بهوای او ز ندبال پراز برای چه
خرج کنی برای او سیم و تراز برای چه
دل برضای ایزدی بی خطر از برای چه
همچو نهال تازه خار و راز برای چه
فایده نیست گوشتش این ضرر از برای چه
قصه خود نمیکنی مختصر از برای چه

چونکه تو از موده طلعت پاکباز را

میگزری بد چنین با ضرر از برای چه

و گر زلف پریشان شانه کردی
کمان ابروی من از غمزه دیگر
تو ای گل زان لب خالی کردی
تو ای دل هم در آن زلفان و گریا
بت زنجیر موزان روی میگو
شدی در جرم جان تهلر آسا
بزیر بچشم عدلت کشیدی

دل خلقی بهم هم شانه کردی
دلم را صید خود مردانه کردی
ببلبل عرض آب و دانه کردی
چو مرغ آشیان در لانه کردی
مرا شیدا دل و دیوانه کردی
جهانی چون دلم ویرانه کردی
ملک راتا روان پزانه کردی

بدوش آفوقه در صحرائی وحدت
از آن چو بی که بودش بر بدوش
کلامی بر سر از تلج کیانی
علم بود از دوشش کاویانی
کجا طلعت کجا آن وجد و انجبال
مگر بنده حسی آسمانی

در گوش کر سرو و نوا خوان فایده
بی یار گلزار به گلزار آرزو
دل شهادت کی شود به تماشای سرو گل
مستی می پرست از آن لعل نجش است
یوسف چو صید دام ز لیلانشده زده
بیلی بنجیمه گاه و گاهش شاه راه
گرم وزیری کی همه در بند آتش بازش
در عرصه که تا جرگو هر شناس نیست
با دوست زندگی بحقیقت نیست است
گیرم شکفته گشت بگلشن هزار گل
گیرم شندی سوار پس از نو بهار عمر
بر چشم کور کحل سیاهان چه فایده
گشتن میان لاله و ریحان چه فایده
بی سرنمازان گل خندان چه فایده
شراب الیه و مجلس ندان چه فایده
از کید و زور و رحمت ندان چه فایده
مجنون شدن بهشت و بیابان چه فایده
ورنه تماشای زیره کرمان چه فایده
عرض مناع لولو و مرجان چه فایده
بی روی دوست و رمنه عنوان چه فایده
بی نغمه هزار خوش الحان چه فایده
با اسب پیر و اودن جولان چه فایده

در آتش نهانی افتاده ام چه دانی ای آنکه آب عشرت از لعل یارواری

شکر خدا که مشبای طلعت از سعادت

وستی بجام دوستی بر زلف یارواری

بخوش آمد شمع پاسبانی

نه کسی چون عسراق و آهنگانی

از آن سوزی که وار و در نهانی

بهر آهنگی از عثم و رامانی

برقص از بانگ نای آچینی

تذرو بلبل اندر پریشانی

که بود از کلب کعب عشق ثانی

یلنکش گریه مازند رانی

قناعت گر مشقت استخوانی

بگاه حله چون بسروامانی

و مش گرگی و مش آتش فشانی

اگر می دید او را بی گمانی

بدستی میگذشتم کز شبانی

نو آمیزد بعشق طبعی

تو گفتی آتش از تی میزند سر

گهی بر کله می سوزد گهی تی

گو زن و آهوا اندر وشت و کسار

زرقار افتاده کبک و راج

بدتبالش سگی دیدم و فادار

بزدوش گرگ جوشی موش ابری

بغیری غالبی مغلوب صاحب

ز صولت شیر میروی بر او تنک

بصورت چون گمان سیرت چنان

فرنگی از سگ خود میرمی شد

دولت نگشوده باب وصلی

از پند تو ام فسرده ناصح

تا بر زوه سر خط از نکویی

زان مار محبت تو ز تار

مار بکشد خویش بسته

بسته لبش اقتراب باقی

طلعت ز برای تو خویش بسته

انکس که تو راه به کار بسته

کار پروازی که انسان را بدین ساخته

قناری کو عالم اکبر در صغر ساخته

ما جنون جولان کند اندر هوا می عاشقی

ساختی مست آری ما از بهر ماور میکرده

در میان محفل عشاق می ریزد شکر

خط رخسار شبنم بیاورده گرفتار شمع

دل بوی تو گلی چون بلبل گریه

نکبت ره انتظار بسته

چون سحر که بره گزار بسته

پیرایه بران عذار بسته

در گردن خود چنار بسته

تنه آن که صد هزار بسته

نی بلکه بیگسار بسته

هر چه بینی ساخته از بهر انسان ساخته

در درون سینه دل با عشق چمن ساخته

عشق از اول چمن و بوشت و بیابان ساخته

ساغر و پیانه را هر یک پیمان ساخته

تا که گفتن غنچه لب باز و خندان ساخته

بهر سجیدین بیای حسن میسران ساخته

گوینا باد صبا زلفش بریشان ساخته

بر لوح محوگر کنی اثبات نام من
 بعد از دمیدن خط بطلان چه فایده
 با من مجال آشتی اول نداشتی
 واری کنون چو نیست تو را آن چه فایده
 تخم نیکش چو در اول بر شک من
 این گشت و کار آخر باران چه فایده
 طلعت کیکه یار نداد و بروز کار
 گر مالک است ملک سلیمان چه فایده

شاه بر اساقی ساغری دماش ده
 فی چو من دماش ده صبح و بامروز دماش ده
 زیر ابر صافی تخمها به و هتانی
 کشته ام به حسانی آب فی غماش ده
 خویش ای بهشتی رو عزم کشتی دارد
 کشته ام به حسانی آب فی غماش ده
 بالبان نیکبخت انجمن خجل گردو
 در شکر فشانها جان من تو آتش ده
 سر من بر عنائی میرود به تنهائی
 تا نگشته هر جانی در برم قیامش ده
 بر زبانم از حیرت آدای منم لکنت
 همچو صاحب حجت منطقی تمامش ده
 ای حریف تیر انداز و او طلعت باز

وی هم خوش انبار همی ز بهارش ده
 می هم خوش انبار همی ز بهارش ده
 آنکس که تو را بکار بسته
 باز حمت بشمار بسته
 دل شد بسزائی مهرورزی
 بر طره زلف یار بسته

یار میاید و او را بقفا می آئی
میتماید که رسیدی بمراد دل خویش
بشام دل و جان ده چه خوش ای تا چشم
در امید بروی دل ما باز کنی
من نیال تو ای دوست و دامن تو بگو
داد از جو رقیب تو که هر لحظه مرا
توبه ناز آئی و من بی نیاز ای بین
گیر و دار فلک کشمکش و هربس است

طلعتا تا نغمی ترک و وزنگی بخطا

مچو من بر اثر ترک خطای آئی

زنده از کوچه قاتل ز قضا می آئی
که چنین خرم و خندان بر ما می آئی
بالسیم سحر و باد صبا می آئی
بسکه با ساز و طرب شور و نوای آئی
بجای روی و باز کجای آئی
بر سر کوی تو گوید بخطای آئی
با سر لیم به برت گر توبه پایی آئی
توبه از ارمن ای یا چرامی آئی

تا نسیمی بمن ای باد صبا می آری
من به تقدیم رسانم همه شکر تو را
گویند مچو سوسنی تو بگوش دل من
همتی کن که زنده ناله مستانه بسوزد
نه همین رنگ ز دانی کنی از خاطر ما
زنده قائم از کوی وفا می آری
چون مرا بخشش و انعام عطا می آری
که بر دوشده رحمت ز خدا می آری
ای که نای دل مارا به نوای آری
کز یکی جلوه جهانی به جلا می آری

لوح دل در سینه سوزان چو نایب ازل حسن او آینه رخسار جان ساخته

طلعت یزوی لبان عاشقی دل باخته

بر در او تاخته خود را چو دربان ساخته

ساقی جامی بیا و آن لب بگین بده روح پرور دین بده یارح فرورین بده

بیش و کم نقدی که از پیر خرد دام بگیر از من آنکه بهر نقد دخت رشکابین بده

ساعتول از شراب دوستی شراب کن ده بدستم چونکه مستم از ره تمکین بده

تا نریز و با ده و تم را بگیر آنکه بده چون بستی می روی بدین آیین بده

آب تش گون که میوز و حجاب عقل را خیز و پیش از پیش بی تشوش و بی زین بده

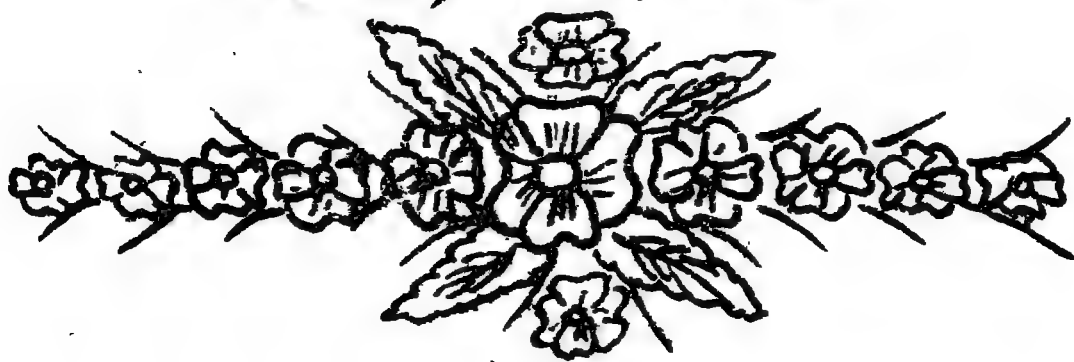
تلخی نمی غالب آید به تلخیهای غم تلخ کاهم گرم را می بیدری شیرین بده

از سرشت ناسخی می یار و هی بده بحساب بی طلب وقت بی تعیین بده

باوه پیمان را هر کی پیمان است غله را جام تقالین عمده رازین بده

طلعتا در عالم تنهایی و غربت بیا

در بر و لبر قرار ی بادل مسکین بده



باید بر پوششی مادریدان ند جان بازان کفن
در دعوی حب وطن تا که هر سان منی
احکام قرآنی چه شد ساز مسلمانان چه شد
بنیان ایمانی چه شد ای انکار حیران منی

طلعت رفیق من تویی گیتا صدیق من تویی

هم خوشقیق من تویی هم خوش غزلخوان منی

صدام زو بصبح دم در افاس مسجائی
چمن بگین من خرم گل و لاله بهم تو ام
الاکل مسلخ یعنی حبیب با جبرائیلی
تو رای دوست میخواهم که با من نشانی
منت سجد میگویم ز روی عاقبت منی
مگر جود و جود و علم و علم و عزم سلطانی
بر اثر بار بار یاری برابر از دست اغیار
چو پندیری مرا باشد کمال عجز افزائی
به پیشاری محور باری تو رب یار جانی
تفاقت و وفا قلمت بضاید انانی
که میگردد بیاری ز شمع شمع آبی

تسلیخ زیدنی بگو ای طلعت یزوی

رحمہ اللہ بخیریت او اند صفر سال

۱۳۵۲

۱۳۵۲

این همه رنج و طلال ای دیده دیدن تا کی
باوه لی سحر طلال ای جان کشیدن تا کی

با خودی روی چو بر درگاه شمع آوردی

بلبل عاشق خود را بچمن لای گل من

چون بگفتار و آید لب جان بخش تو باز

ناله زار شبهای دراز از سر سوز

واقف بچمن ستمی اخوان وطن

چونکه همراه تو ای طلعت عاشق صغتم

در بریار مرانی سرو پامی آری

زود برگرد که باری بر پامی آری

بر سر شاخ طرب نغمه سرامی آری

بر دل خسته بیمار و وامی آری

بر مکن گریه بان حریف و فامی آری

تا نشدی خوب بجا رسم و فامی آری

آواز یک رنگی برارای آنکه چون جان منی

در جلوه گاه ای ماه من مهر خرامان منی

چون پای بند شوقی غافل ز بیان منی

گر بر سر واقعه یامرو میدان منی

ای رفت و آمد میکنی بی سود و نقصان منی

کی مگل دل حل شود چون صد کسان منی

لیکن تو ای سرو مهر و چون خار و امان منی

یا عاشق سین کی کین سان پشیمان منی

گر در گلستان وطن مرغ خوشال جان منی

سکازی آری باطن باری خشم کاند منی

ظاهر بگریه باطن سیر و شهر منی

این مرغ اعرافی و از قول چمن منی

گر نیک یابد میکنی با مانه با خود میکنی

چون دست بهت شل شود کار و طعن منی

گل دل فریب خوش او بلبل گرفتار منی

بس پی بیم و زخمی جان خاطر من مضطرب منی

رباعیات

دوسته و بیخودای خدا کن مارا وز غیر خودای خدا جدا کن مارا
بانه عشق هم نوا کن مارا پاک از همه شرک و بی ریا کن مارا

طلعت خورشید و قریب گفتار تو را تا پی نبرد حقیقت کار تو را
دیگر نیکند هوای گلزار تو را تا دور خطا بنشیند خار تو را

کالج پی درس عشق تو پر ز طلب چالاک تر از تو کسیت در جذبِ قلوب
زلف تویم زبکد آشفته چو من گاهی بشمال آید و گاه بجنوب

یک دوسه و چار و پنج و شش و هفت از ساعت و عده تو ای دوست گزشت
و یواز هفت بختجوی اندر گشت دل میکندم بسوی صحرای بدشت

از خم می کی رسد حق نمکوزاری به بهوش
گر بهوش می منوش و چشم از منشی به پوش
کیف جان اندر لب است و میجوی ز می
با و خاک از آتش پیش وزیدن تابکی

ملقا با گنج و گل خارست و ارا طلب

روز و شب با صد تعب هر سود و دیدن تابکی

پس از بیداری سخت گران خواب
به اوج عزت و رفعت رساند
بهت آید گران در روانه من
در اندم بر خنجانش کنم جان
مکن دل را به وحدانی که داری
بدونخانه زلف تو این دل
نرخ ریزی عرق چون شبنم از گل
کلاب و عطر و عود و عنبر این جا
به گلشت چمن بر خیز و بشتاب
سری را کو فرو آید بر این باب
کنم پس لعل و گوهر نذر احباب
چرخ بنماید آن مهر جهان تاب
ز مهر گاهتا نشان تیر پر تاب
گرفت آخر مکان چون پور نواب
ز موبزان مشک از آب و از تاب
به دعوی پیش زلفان گوگرد آب

بیاطلعت به بازار محبت

به بر حبشی که بسیار است و لایاب

هر کس بر او دل خود زیت کند کی نشوّه ز هست و شکوه از نیست کند
در خاطر خود خیال بد نیست کند در کوئی طلب مکان بدو نیست کند

این نفس غاچوست و یاغی گردد از سطوت جند عقل کاغی گردد
گر باد خزان و زان باغی گردد جز سرور و ان بجله باغی گردد

بارون سخنی نکوز بهلول شنید نگرفت از و هر آنچه بخشد رشید
گفتا من تو هر دو عیال اللیم زی بنده تو را چو دید زی بنده پید

و اما بزمانه ترک روزی نه کند هر دم به بهانه کسب روزینه کند
که بر دم خر مصلحت بوسه زند که بندگی از برای بوزینه کند

ساقی می ناب از تو میخو اهرم و بس بیرون ز حساب از تو میخو اهرم و بس
آن می که کند زیر گناهی پاکم بی پرس و جواب از تو میخو اهرم و بس

آوازِ طنینِ هر گس از پراوست و دیده او بزرگتر از سر است
مفتون شده عنکبوت و بر معبر است مشتاقِ جمال و صوتِ جان پر است

گوینده عیب و بگران محبوب است جوینده عیب خود چو گشتان خجاست
بیزنگ صفتِ محل بدخشان سنگ است بی بو چو شود عود یقین دان چوب است

بوی گل اگر بدست باد سحر است ای باد صبا سپرده تو دگر است
خو کرده به بوی آنکه دور از نظر است طلعت چو کند که مرغ بی بال پر است

چون گریه فنون بدیدون از خنده است پس گریه کنم که ان مرازمیده است
دانا بخورد و چیز و دانی آن است انوس گزینسته و غم آینه است

و راه تو این ره پریشان حال است باصتک و در نیمه مان و نبال است
تاروی امیدوار او در مال است سرمایۀ او چو مغلان آمال است

در گلشن معرفت نشستن بادل کردن ز بهار حسن بوئی حاصل
با جام محبت و شمار ابرام زین چار مباحث تا توانی غافل

ای شاد و ز رفیق تو نمانشاد و من در قید غم اگر چه از آدم من
با حال خرابم اینک و درم زورت لیکن بخيال شاد و آبا و دم من

در آب هوای او جابیم همه مد سراب چون حسابیم همه
در مستی خود به پیچ و تابیم همه بیدار برگ و زنده خوابیم همه

دل تا بگذاشت غم تو بر تو جز می بجلاج او دو اکو بر کو
ناید بجز از شراب این غم چو زلو از خرخره بلخه بیرون ز گلو
(نبایت)

در یای وجود را حسابیم همه صحرائی شهو را سراپیم همه
بیدار تویی و ما بخوابیم همه آباد تویی و ما خرابیم همه

بیگانه دوست از برادر بهتر
خویشی که عدوی تو است زو بهتر
همراهی و دوستی مکن با نادان
با سقده گشتت برابر بهتر

شده طارِب ز لوح دل چون سلیمه
رب چهره گشود و شد بر کز عابط
غم چیت جلاده ضمیر را بط
با منعم پاک با الیدین با سط

تا شمس جمال تو نگردد با ز غ
یا خود نشوی بحال و نعمت سابع
یاری که به کار دوستی شده بالغ
با آن به تو عاشقتی آن فارغ

تا عاشق روی ساده روی هستم
در عالم عشق هر چه گوئی هستم
ساقی خورم شراب مستی نکشم
کز باوۀ عشق او به بوی مستم

دار می نکی جوان اخلاق از حلم
بی وسوسه و شقیۀ اطلاق از حلم
ملح است بقلب نامکخواران را
ببواز لب عشق پاک خلاق از حلم

از بسکه به انکار کسان خو کردی بیهوده و دهان خویش بدبو کردی
تو کیستی ایستاز تو جیت بگو زربروی و سنگ در ترا زو کردی

هر کس جهان کند نکوئی بکسان بیند ز کسی دوباره نیکی بجهان
نهریت بدر از مکافات روان زان خیر روان و اسب عمت برهان

ای انکه چون هزار شید اوری گرم روم از برت چیر اوری
در بزم تو من بین تور ارم بس تو یار و ندیم و جام صبا اوری
(مغایه اسم علی)

الف چون از الف تنها نشیند مجر و از الف ا علی نشیند
(مغایه اسم علی)

چو برگیری سر از فواره علم شود حل آنچه خواهی لیکن از علم
یعنی عین که کنایه از فواره است چون از لفظ علم برواری شود حل یعنی برود
کلمه حل از علم و میم که عدد و آن چهل است باقی ماند و عین که از علم گرفته شده است
و عدد و آن هفتاد است چون با میم که جمع شود یک صد و ده خواهد شد فقط

گر ترک ولای او کنم نا و اتم از ورگه عشق رانده چون شیطانم
چون زنده بود عشق جانان جانم و خلد برین دوست جا و بید اتم

از نسک من از شراب حدت مستم رفته است عنان اختیار از دستم
و اتم که نذار و اعتبار این مستی گفتم این زمان و گاه هی هتم

چون از شرف حسنو جانم دورم و ز ناله و آه آتشین رنجورم
اینگونه که من زور و غم هجورم با تو رجالت از خجالت کورم

ساقی قهحی بگیر و از می پر کن بی بنده کتم تهی و تو هی پر کن
مطرب تو سمند شوق را پی پر کن هم گوشت و لم ز ناله فی پر کن

خزم دل انگه بار غارش باشی پیوسته انیس و در کنارش باشی
هم آنکس که بدشمن تو دشمن گردو ای دوست همان به که تو بدشمن باشی

آتش عشق رسیده خرد خام بوحث
عشوه و ناز عثمانی که بمای فرمود
دوش بی منت ساقی دل غم پیشه من
برور دوست نبودی که بینی به سگش
لحظه جانبین بکل آن غمزه ناز
گاه بامن زو صلح برون می آمد
زلف اگر سطلد بر پایی دل خسته نبود
شد حیال معشوق و گرنه به یقین
می زوم دم به تولا ی نگار و غرور
هر که غیر از من دل بود زبده خونی او

زانکه در سینه همی و سوسه بر پایی کرد
عشق آن شوخ بهمن شتوه تقاضای کرد
از ناله کردن او باوده به مینامی کرد
دل دیوانه چنان شورش و غوغای کرد
چه نیان داشت اگر قصد تماشا می کرد
غمزه اش گرچه به جناب عالم میامی کرد
عشق او را بجنون مرطوب میامی کرد
عشق رسوا ترش از عاشق رسوا می کرد
دی گز از من مسکین به تبرای کرد
با همه خوبی او ترک متاع می کرد

طلعت اندر سبقت عشق به هنگام حجاب

هر چه میدید بجز نام تو مینهای کرد

جانی از مرتبه در عرش خدای گیرد
این سایه کار به بین جابه کجای گیرد
جسم بیا ز حشمت تو شفا می گیرد

هر که جاودل شکسته نامی گیرد
دل سودا زده در زلف تو جانی گیرد
بوسه گیر از لب نوش تو دوا می گیرد

تاریخ سالگره

ماکه از پرده جمال تو نمایان گردید
 عالمی از رخت ای دوست گلستان گردید
 بعد از آن جلوه ز قامت چو تیار کرد
 شاه عثمانی و محبوب زمانی بدین
 تنگی بر شد شاهی چو زوی ماه فلک
 سال تاریخ و هم با تو نشان باید هم

مشکل خلق جهان کیه آسان گردید
 آنچه اندر دل بیل بکشت آن گردید
 همه رایگان دل دیده و ایمان گردید
 آصف مفت و کار از تو بمان گردید
 دید خورشید و اگر سر زده چیران گردید
 شمس تابنده من بنده عثمان گردید

طلعت از محبت حضرت آصفی ۳۲ ۱۹

حسن جانانه که اندیشه و لهامی کرد
 گنج نهانی خود خواست نمایان کرد
 عشق جوینده حسن آمد و عقل از پی آن
 دیده دل رای نهان شاگرد اواز جابرد
 مکتب پر داز و سخن ساز و غزل جوان گردید
 ماکه جلوه گری آینه پیدامی کرد
 وره خورایه تو کی دوست شناسامی کرد
 مدعی بولی و دعوی بیجا می کرد
 لیک عقل از سر کار خطا می کرد

بروزان طره هتاری نباشد
بود گنجی که بی ماری نباشد
بگفتم هیچ گفتاری نباشد
بگفتم با تو و او هم کار بسیار
بگفتم تند و بد خوئی به گفت
منه سین ز سخندان سخندان
بختجوی آن گل در بهاران
به بازارش قلندر وار گرو
به احرام همیشه حاجتی یسح
ز نیش عقرب زلفش بنبیدیش
چو روی او نباشد روز روشن
دل عارف که مرآت الهیت
بشرط آنکه در آئینه دل
بحق گروم زنی مانند منصور
چراغ عقل ناقص را فروغی

نشان از مشک تاتاری نباشد
بلی باشد چو بیم آری نباشد
تو را با من به گفت آری نباشد
به گفتا با تو ام کاری نباشد
چو کارم این بود عاری نباشد
قد سر و شش بر او باری نباشد
چون زار چین زاری نباشد
کسی کو را خریداری نباشد
مرا با ولق و دستاری نباشد
نگ کن که ز پیش ماری نباشد
چو زلف او شب تاری نباشد
در و جای دیگر باری نباشد
عبار و گرد و زنگاری نباشد
جزایت جز سرداری نباشد
برون از و هم و پنداری نباشد

سر و زونی از آن قدر سامی گیرد
طایر طبع سخن ساز مرا می طلبد
هر که آه و مین و گفته من می گیرد
وز کن ز اهل وطن هست یقی کین
بر سر خوان تو همایم و او خورده چرا
آن قدر گشته بقدر تو قدر فرمان بر
شاه اجتم ششم این آصف هفتم به کرم
پادشاهی است که از مرکز مایه های
شادمان در سرمن خوشن مراد دل شاد
شاد شیدائی او بیرون جوان می آید
نیاید و لم از دور بر آتش جوهر و
تانه بینی تو چه دانی که چه طور از تن
سوزدم آتش عشق تو من می زدم

طلعتا بیرونی پیرخان کن که تو را
در بر از مهر و وفا صدق و صفای می گیرد

غنی تعلیم از آن بند قبا می گیرد
شاه بازی که به اوج تو بهرامی گیرد
خود خطایت که آه و بخلای می گیرد
سر راه طلب آن بی سرو پای می گیرد
هی بر این ریزه خور خوان عظامی گیرد
که عثمان قلم از دست مضامی گیرد
کشور جان و دل اندر همه جامی گیرد
جابر علیش خلق حسد امی گیرد
شور شهنشاه به عشاق و نوا می گیرد
نقش مهرش بدل شاه گدای می گیرد
یارین پرده از آن زلف و تمام می گیرد
طاقت و تاب توان با چه عدا می گیرد
کامد را این سوز دل و دیده جلا می گیرد

زیر ناز تو دل چو بسمل
به ارمغان تو آورم جان
بواوی غم بر دسر اشکم
نصیحت از من گزشت نه صاحب
من آنچه دیدم ز عشق و خواندم
حرام باشد خرام سر روی
برویت ای مه گز نشا شد
تفت ز فتنه به پیش جانان
بشیم از آن کواگر آورد و بوی
در اشک نیکو به زلفت و لب

منم که دارم قناده در خون
که شاید از من شوی تو نمون
بیار ساقی شراب گلگون
مگوفانه پس است افنون
ندیده لیلی نه خوانده مجنون
چو جلوه سازی به قد موزون
اگر گشایم دو چشم پر خون
که تا قیسی نیاید ایدون
سحر گل آید ز پرده بیرون
که پر زو لها نموده و اکنون

بمیت ای گل قسم که بسمل
بشی ز طلعت نشا لدا فزون

هر نیک و بدی که می نگاریم
در پیش نظر و خطا بخش

عفو می از شما امید داریم
سرا ز سر عجز می سپاریم

کلید قفل نای بلبل از گل چو باشد گر سرخازی نباشد
چنان با سوزن تدبیر آید سخن کش تا ب سو فادری نباشد
بغیر از شاه از بهر عزیزان کسی در فکر تیساری نباشد
به دربار تو ای شاه جهان دار چه شد کاین بنده را باری نباشد

بیا طلعت که آن یار اندر این دُ

در آید چون که دیاری نباشد

بروئی آسمان ابر کهر بار زمین را گروه پُر بار و گران بار
شیم باد لوز و زمی رساند شمیم بوستان و بوی گلزار
اگر سرو سهی آمد هتھی کف چه غم کاد قدش چون قامت یار
پیدا اندر زمان زاع و غل باز چرید اندر زمین کبکی بر فستار
خوار از خاور طلوعی تازه دار از آن شد شک میو و شست و کسا
بهار است بهار و بی تو دارم رخ زرو و دل تنگ و تن زار
به کلچیدن بر آمد دست بی حد بر قصیدن در آمد پای بسیار
به از پیوندت ای گل اندر این باغ نیاید هیچ بیو ندی پدیدار
نیاز عاشقی ای طلعت آور برای ناز معشوق دل از ار

اختبرنی حد و مرز چرخ سر بر می زند
گر به بند کشتان آسمان فرق ترا
کمال گر بنید به گلشن روی گلگون ترا
خال لب خضر به پوش از غم اسکندر است
و طواف کوی تو ای کعبه آمال ما
ای پری روز آن لب بحر نما افتد تو
جذبۀ عشقت گهی زلف که چاه وقت
هر که بند و بالو عهد دوستی ای هست عهد

یا که دلهار از سر زلفت پریشان میکند
خونیش را و شب چوروز از شرم نهان میکند
جان خود را ببل آساید تو قربان میکند
یا که بند و فی دمام بهنگ جوان میکند
دل هوای زهرم چاه ز خندان میکند
عارفان زنده دل ایامه ایمان میکند
یوسف دل اسیر بند و زندان میکند
با دل خود را بلی جور و زوالان میکند

لیلی زلف تو مجنون و اطلعت را عشق

عاقبت گرفته دشت و بیابان میکند

تافت قدرت را کسی عنقا نشد
آنکه فی المهد صبیا لب گشود
حضرت عیسی مسیحانی نه کرد
بلبل شیدا اینسا دور نوا
جز پی مجنون عشق روی او

بی غلامی هیچ کس آفتان نشد
بی دم روح القدس گویان نشد
منا که تنها از هم تنهان نشد
تا نقاب از چهره گل افان نشد
خلقت دشت و در و صحرا نشد

برادران و عزیزان اهل فضل و هنر
بسیار یار غلط یا خطا و لغزش ما
چو بر صیغه این دفتر افکنید نظر
گزار کنید و به اصلاح آن برید بر

ای ناظر مهربان خدا را
نخستنا غلط و خطای ما را

سخت و سستی که هست در گزشت
کار و درست حی و اد گزشت

طلعت اگر مدائی را خواهی

در دل و در درون خویش و را

و دیده ام ز اشک فراوان باز طوفان میکند
گردش حشمت خرابم همچوستان می کند
صورتی چون سوره نور و چون تفتح مؤ
دولت یک بینی و چشم و دوا بر روی تو
ابروانت چون و نون سرگون و ابرو
سینه بالایی لب چون تلبسم الله و خال
غره پیشانی نورانی ات از ابر زلف
نیجه ام چاک گریبان تا بدامان می کند
آیه شیری کند این ترکستان میکند
از تو آن تصویر و این تفسیر قران میکند
آیت سحر المثانی را نمایان میکند
غمزه نازت عیان اعراب قران میکند
حرف بانی را که نوکرتش پور عیان میکند
اول همراه را چون سلخ شعبان میکند

زان خم ابرو بچشمت گر شوم بی آبرو
کی سرخو ز ریتخ ای دوست بالا میکنم
میدهد روزی خدای مهربان من بمان
دل پریشان از برای نان فدا میکنم
دل براه وصل جانان اتم اندر جست
ویده پندار و کمن این کار تنها میکنم

طلعت این شختی و بدبختی نمیدانم نصبت

میشود کم هر چه از بهر تو پیدا میکنم
بسته بصدور من اسبیل گل ریت او
خسته به تیر غمناکم تر گس نمست او
راه دل از چمی زنی سرزنش از پی می
سرچشمم بی پای او دل جویم بدست او
نیت سگفت از آن پری چون ترا شکند
یا شکافد از صد از هزاره زهره شکست او
جلوه گر از جمال او صورت شاید ازل
داده بیاوم از لعلش نغمه است او
حاجب کجش دری بسته و باز میکند
نیت بدست هر کسی گشتا و دست او
مرغ هوای عاشقی بهم بقضای او پرد
میطلبندصال او فی ره او ج دست او

مشکن و منفکن از نظر طلعت مستمند را
ز لکه بود شکست تو بر اثر شکست او

خواهم اندر گنج نهانی دل آرامی پس
تابه نوشم از لعل جان بخش او جامی پس
بنده در بند و صالم نی بفکر اینکه او
شادمان ساز و مرا از یک پیغامی پس

خالی از عنوان نامش و قتری
یکدم از ما بهر معشوق ازل
زاوم و خاتم چو احمدا با حد
از خدا کس بچو خوش را بنیاد
بوالعجب کان لامکانی یار
از قیامت تا وید مارانشان
سما کنون بامن چه شد کاندرون
این سر شوریده از عشق کدوشت
خاک راه شاهم وزان رهگذر
باسمه بار بلاعسا اول و می

از من اندر محضری امضا نشد
راه و رسم عاشقی پیدا نشد
محرم اسرار او اونی نشد
خاص سبحان الذی امر انشد
جز دل شکسته او را جا نشد
جلوه گرزان قامت رعنا نشد
جلوه سازان سر و مه بیما نشد
باتو یکدم خالی از سودا نشد
گرویی از من در ریش بالا نشد
بی زحبت حضرت والا نشد

شاعری اندر تمام آسیا

بچو طلعت عاشق و شیدا نشد

سما که نپدار و قریب و اتماناسمیکم
بر درت گر شورش از گریه ریا میکم
مستم آخر کی خیال رشت و زیبا میکم

بر تو ای ره چشم خورا احوال میکم
شب قرارم غبت از من گویند بیدان
در گزر از یک بدی چون نکوفی دیده

دیوانه و لایچه ویرانه می کنی
خارج ز شادی غم بیش و کم کند
دل را فریب عده دیدار می دهم

هر خانه که بپر تو آباد می کنم
چون یاد جو و فصل تو ای شاد می کنم
خود را به بوی وصل تو معتاد می کنم

طلعت به هوشان خجسته دل

بشنو نصیحتی که از استادمی کنم

اگر ای صدم نداری سترگ ناز کردن
چو روم و هم از توئی به تو شوخ عالم آرا
من بروی خاکساری بدو امید داری
ز تو دست کوتاه ای دل به وزلف مشکباز
شده جلوه گر بهر حبت ما ولی دران کو
به چو من غریب خسته که برین درشته
تو و شور خود نمایی به وفور و لر بانی
بوم زول پیرن به تو بعد از این فزون
بخت پیش اگر ندانی چه کنم من ای غلامی
نکنند کسی طاعت به تو چون گداز باشد

بین این قدر چه کوشی پی ترک ز کردن
نه روا بود بهر جای من احتراز کردن
بهر از عجز و زاری به تو لیسوا ز کردن
ز نظر ولی که دار و نتوان دراز کردن
به وقبله باکی رو نتوان نماز کردن
به رول از ان که لبه چه شوفا ز کردن
من ساز آشنائی به ترانه ساز کردن
غم رفته باز خورون تن جان گداور کردن
غلط است اگر نشانی ز برای ز کردن
گری ز کار طاعت به کر ستمه باز کردن

گشتم از لعل لب میگون او آن گوشت
هر گشتم در دیار آدمیت تا کنون
گوشه گیری پیشه کن گر بایت اسودگی
کز چشم او طمع ارم به باو می پس
در نظر چیزی نیامد غیر انعامی پس
یا که در راه دل گاهی زن گاهی پس

طلعت یزدی به کف و دین زلف روی او
تو که آغازی پس است فکر انعامی پس

شیرین بهانه جویم و فریادمی کنم
تا خدایتی بحضرت پیر معان کنم
چون شد عشق یار بنای خرد و تراب
آمد عروس بکر سخن جلوه ساز و من
اندوه ای گلشن وصلش چو طائری
برزخم دل ز لعل نمکپاش آن صنم
چشمی چون زنده رود سپاهان گرد و دای
با دل ز غمزه تو شکایت نمی کنم
تا آبرو ز تیغ تو بروی او بر بخت
مشرکان دل گزار تو ای شوخ دیده ام
مشق صدای عشق فریادمی کنم
از بند هر چه هست دل آزاد می کنم
دل گفت غم مخور که من آباد می کنم
در برم شاد و عرصه به نوشتادمی کنم
پرواز آشنائی صیاد می کنم
جامی که می شیم همه ادا می کنم
چشمی بان جلد بغداد می کنم
تعریف نوک ناوک بیداد می کنم
اندیشه کی دیگر تو جلا می کنم
بیم از کجا خبر فولاد می کنم

سناکه بازان دیده دلدار شد
ماهیم از رویش چمن گلزار شد
ویده ام تا آن گویبان دیده ام
زان پیکر تیغ ابرو تیره گون
چشم او گوی به تسخیر و لم
روی و مویش کفر و ایمان دل است
جامه زارید بهر دخت رز
دوش در میخانه پیر می فروش
شیخ شهر اندر خرابات معان
کامیاب از دولت دیدار یار
خفته پوش و باد و نوش ابل دل
از شراب ناب گلگون شد رخسار
نار و نور جام بلور و شراب
چونکه خالی شد ز می حشم گویا
می که بنیاد غم از دل بر کند

فتنه خوابیده بیدار شد
پیش آن عارض چون گلزار شد
پرز نور بدیران از راز شد
خون به ناف آهوی تار شد
سوی خیمه حبیب رکزار شد
گاه زاین روشن گهی زان تار شد
کز سفال مادرش پیرا شد
عمده التجار کافه تار شد
پیر و پیر و محرم اسرار شد
واقف دم عارف و دیندار شد
سجده صد دانه اش ز تار شد
می به زوش خوار و بی مقدار شد
حیرت انگیز اولی الا بصرا شد
خالی از دل سینه آزار شد
دوران و نارا بغم سر بار شد

چهره‌ری مطلع الا نوار شد
خیل مرگانش بشهر دل مرا
لقمه وقت صبوحی باید م
چونکه دل از شیشه دارم بر زبان
سیرجان الذی اسرای دل
جان احمد چون به بستر آرمید
غالب اول چون عرب شد بر عجم
مروا شد ظاهر و باطن یکی
ساقط از دیوان احسانت مکن
راس الموال المقالین المنی
اتباع النفس و الشیخ المطاع
البلاء و البساء و الطلاء
با وجود وجودم شادمان

کز خشخورد پس کسار شد
حلاور چون لشکری جرار شد
چونکه از پیر بدن مسار شد
فاخر و لا تکسر و تکرار شد
تا بجوی احمد محتار شد
جسم او ساکن بکنج غار شد
هست مشهور اینک در وقت یار شد
ترقی اقبال و فی ادبار شد
زینهار آن را که بی زهار شد
زار و مفلس چو بوتیار شد
زین و غاری خاطر ابرار شد
والغنا دل مائل این چار شد
کاین دل ویرانه را معمار شد

مطرب از آوازی طلعت نای او
در لوت منقار موسیقار شد

گل خجل شد تا بدید آن عارض گلخانه را
باشکوه خجل اگر در عرصه بازی رود
محرم اسرار باشد می دل که خوابان گفته اند
من غلام خلق و خوی آن سخندانم که او
از بهشت و حور و غلمانم نیاید هیچ یار
در میان آنجمنها چون درانی بی غرض

طلعت اندر برترم شاه اندم که برآرد نوا
مست و مدهوش او در عشاق و عسکرت یار

منفعل شد بلبل از وی تا شنید آواز را
بیدش فرزین نماید شاه میدان تبار را
حق ندارد دوست هرگز بنده غماز را
در میان گفتگو سر بسته دارد از را
تا بجوی او گشودم دوش پای اقرار را
هر طرف بینی و قار و حرمت و اعزاز را

گل بی تار اگر دیدی در این باغ
نظر کن جانب گلهای وحدت
به گلچیدن رفیق باغبان باش
به برزین مردمان شوخ و سرکش
به یک رنگی و رای و عاشقی کن
سگ دیوانه و مله و غلیو ارش
و گریه و ناله ای زلفش
نمی شد لاله را دل این قدر واع
بنام بلبل بستان باز اغ
که آن خدمت رسد به لب باغ
بد و پیوند کورایت انفاع
که باشد رنگ ریزی کار صباغ
فواشق پنج از آن خوش است با زاع
به این دل حلقها دارد به افراغ

نالہ جان ہوز و آہ سرد من عشق اور اگر محی بازار شد
دل ز نقش کرو خلف و عدم کار من در بیدلی و شوار شد
شد جد از مار زلف یار دل زین حدائی عاقبت بیمار شد

در جهان ای طلعت یزدی عشق

ہر کہ پر کار است او بی کار شد

در عالم دل بی شہنشا گفتند و پراست از آن و ہنہا

تنہا نہ منم بلا کشش دل ہستی ست بلای جان تہنہا

برچیدن و امن است بہتر از لوث وجود این بد ہنہا

ماہ تو چو بر فلک مناساید روشن نشود یک از پر ہنہا

چون کیو بسر زمین مروی کن جلوہ گری و این پشہنہا

دم کم بہ محبت جہان زن حاصل چہ کنی از این زو ہنہا

بی روی تو بوی گل نجوید

طلعت بہ میان این چمنہا

دل پی قاتل و داند بین خرام نازرا چشم او در خون کشاند ترک تیر انداز

کاش بودی یک نفر درین محسن فریاد من تاش میگویم بزاری حسرت پراز را

در حضورش طلب حور و مختار قصور
مست و مدبر و مضم از آن غمزه و زیارت
پیش آن زلف دم از کثرت ابرو و فر
صفت جوهر تیغ کج و خون زین
گنج و مار گل و خار و غم و شادی و شور و
مرغ آزاد کجا بلبل صیاد و کجا
تن آسوده کجا پیکر فرسوده کجا
شجر بی ثمر است آنکه نه از و متری
نور مستوق کجا محفل بگانه کجا
شن جام و بهای می اگر نشیت گو
چشم گریان من و گوشه ویرانه کجا
آتش بجز تو و آتش فرد و کجا
چون تو را بنگرم و شکوه ز جور تو کنم
سایه پرور و کجا گرد جهان گرد کجا
ثروت و مال کجا عزت و اقبال کجا

خلوت خاص کجا محفل اغیار کجا
من کجا مطرب می ساقی و میخوار کجا
حلقه زن مار کجا عقب بسیار کجا
تیغ تلخ کجا ابروی دل دار کجا
نسبت این همه بازلف و رخ یار کجا
قفس و دم کجا شیرین زار کجا
فارغ المال کجا جان گرفتار کجا
نخل پر بار کجا بید نگون کجا
راز سر بسته کجا عرصه بازار کجا
عور محمور کجا خرقه و دستار کجا
ابر آوار کجا دامن کهسار کجا
نور خورشید کجا شمع شب تار کجا
تاب دیدار کجا طاقت گفتار کجا
بی خرد و مرد کجا قاعده احرار کجا
رستم زال کجا حیدر کرار کجا

ز توئی خورون وستی ز طلعت

ز توئی برودن از گوینده ابلغ

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| پستی که روی خب تو بیند علی الصبح | ایزد کند فراز بر ویش در فلاح |
| از نوی دل پذیر تو پیدا شود مسا | و از چهره غیر تو ظاهر شود صبح |
| بد بیند آنکه بد کند اما حسو و من | خواهم که چون ریت تو افتد به شرح |
| و انش همیشه زینت مرو و نه رست | زن را رعوت است و ز روزی و رشت |
| از شاه اولیا است نه از ندره گوشن | فرمان این چنین که کن با کسی شرح |
| در خلوت نیاز بد و هر که رو کند | با نو عروس بخت رسد و کند نکاح |
| سرشکری که دعوی پیغمبری کند | گران میل است کند آشتی سحاح |
| ساقی بگیر جام و به یاد لبان او | در روی بریز خون صراحی که شد سحاح |

یار طلعت از کرم فضل خود بد

او را هر چه خیر و به کار آورد صلاح

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| پر پروانه کجا شعله ویدار کجا | دل دیوانه کجا محزن اسرار کجا |
| بر ویر و حرم کافر و نیکار کجا | و روی و وار کجا و رگ وادار کجا |
| ذات پر نور کجا خاک سیه کار کجا | نفس مجبور کجا فاعل مختار کجا |

سیراب کن ای برکرم گشته مارا که قطره نشان باشی و گهی سافکن باش
 طلعت بره و حدت موجودی سلام
 بگذر ز سرستی و آسوده چو من باش

در مدح عالیجناب اظهر حسن معتمد امور عامه

| | |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>رو دران بگره حسن و جازان ای مومن معتمد این گونه میباید اگر پیری زمن دوست از من شکوهار و میان این جفت غم مارا نخواهد و در بیت الحزن بر سرش از شهر جبریل باید با وزن نکته پراز سخن باری که پرست و فن طره طرا و سر و ارد زوان خشن چاه دهم را انکون زان و می و بر فن از من افتاده در رنج و غم و در محسن در شنای حضرت اظهر زحی و دوا لمن</p> | <p>هوم افسوس روز و در روز و نشان اظهر حسن زو منظم کار و کار و امور خاص عام با وجود آنکه دایم باد عاسری کنم آنکه از حلاق چون گشته در اطلاق و طاق رونق فروز محافل روز گریاگر شود شادی شد و در شبستان خیال مل جلوه گر غمزه خون ریز و سالار ترکان خطا چون قد بر نشسته عکاس صورت رنگون خواستن احوی اظهر حسن کرد آن پیری با همه و سر و گی بر خیم و جسم مدو</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

طلعت این سهرتال است مگو با هم کس

گل گفتار کجا گوش حس و خار کجا

بر بند کمر و صد و حب وطن باش

تا کینه ویرینه در این سینه نماند

هر جا که شود بر سر پا شودش اسلام

حاصل حب مد دور آخر آن با

این در وطن مسکن است نه اختیار

با ما چو برادر سری از در بدر آور

ایز و یک ایمان یک اسلام یکی دان

تا گفته یوسف نه چاه براری

دزدی بجهان بد بود اما تو برندی

تفریق و جدائی ترش حیت توانی

در چشم دل ای دیده کس ز غم نیست

در دشت و چمن زار محبت چو غزاله

مستی ز شراب گران سود نه بخت

در راه وطن عاشق با تیغ و کفن باش

با اهل وطن یار و به یک قرم فشن باش

مردانه بزر علش فاش و علم باش

یعنی که تو دارای ای روح و بدن باش

کوشش کن و جوش کن و فکر وطن باش

هم از در دوری و دوری باش کن باش

ای مرد مسلمان بری ز مانی و من باش

ای تشنه ویداری و لو و رسن باش

درد هنر و علم و عمل صنعت و فن باش

و یک جبهی رو کن و این ز فتن باش

بیدار جهان را ری سلطان کن باش

با مشک و نایغیرت آهوی ختن باش

مست شراب وطن از کوزه و دل باش

اول از بهر کمال فضل و بذل وجود او
من تقدیر است خود در دو عالم می نغم
دشمنی ابد جدا یا نبر و مردی کهن
بنده مسکین کجا دار و محال هم زون
حاسد و بدگو و روغی میدهند از من
اگر ای کمال مدوح منست اندر و کن

چون دل عاشق ندارد طلعت بر روی قرا
آهوی و شست جنون شد تا روشن شد از طین

دل شد خون و خون از دیده چون آب
بود آه سحر گرد و کلییدی
روان گردیده چون ز آینه سیاب
که بگشاید روی بر روی احباب
از این بهر کمال بین و دریاب
که ما چشم تو را گیرد و فرا جواب
چو روزم شب نمود افسانه گویم

تو را میل شیدن باشد اما
نشد طبع طلعت غیت اطناب

قَدْ تَمَّ طَبَعُ هَذِهِ السَّائِلَةِ
خَاطَمَةٌ لِلطَّبَعِ لِأَحْصَالِهِ

